

ژاله اصفهانی

(برگزیده اشعار)

اگر

هزار قلم

داشتم..



برگزیده اشعار  
ژاله اصفهانی

# اگر هزار قلم داشتم...

بامقدمه ای از احسان طبری

# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

## انتشارات حیدر بابا

۱۳۶۰ هزار قلم داشتم

مجموعه شعر: ژاله اصفهانی (سلطانی)

چاپ اول

صفحه آرای: آرزو

حق چاپ و نشر محفوظ

---

۳۰۰۰ نسخه در اردیبهشت ۱۳۶۰ در چاپخانه مازگرافیک

چاپ شد

«شاعر دوران دشوار عبورم»

ژاله

## شاعری از:

### «دوران دشوار عبور»

اولین مجموعه اشعار ژاله سلطانی (اصفهانی) - شاعره‌ای که اکنون گزیده اشعارش را در دست دارید بنام «گل‌های خودرو» در سال ۱۳۲۳ در تهران به چاپ رسید. کمی بعد در سال ۱۳۲۶ ژاله به همراه همسرش ناگزیر به مهاجرت شد و اینک در سال ۱۳۶۰ ژاله توفیق می‌یابد مجموعه تازه‌ای را پس از ۳۳ سال مهاجرت، بار دیگر در تهران چاپ کند.

سی و سه سال دور بودن از میهن از هر باره که بیاندیشید مهر و نشان خود را بر روی شعر ژاله که خود را بحق شاعری از «دوران دشوار عبور» می‌خواند، گذاشته است.

همه آن شاعران و هنرمندان ایرانی که گرد باد سیاه استبداد پهلوی آنها را از آشیانه خود برکنده، مانند ژاله نتوانستند بفرار و نشیب زمان غلبه کنند و بار دیگر به وطن باز گردند. از آن زمره لاهوتی، ذرد، نوشین، افراشته برای ابد در آن سوی مرزها خفته‌اند، زیرا (به گفته ژاله) «از بسکه عمر تلخ جدائی دراز شد»! ولی اگر ژاله زمانی در شب استبداد آمریکا ساخته پهلوی می‌نوشت:

« به دوش روح چه سنگینی دلازار است

خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست»

اکنون می‌تواند شعر «بازگشت» را بسراید. یا بگوید:  
«زمانه نو شده اکنون زمان نویسی است»  
و این اعجاز بربکت انقلاب ضد استبدادی، ضد امپریالیستی و  
خلقی میهن ما تحقق یافت.

مهاجرت انقلابی نسلی از رزمندگان کشور ما، هرگز  
جدائی معنوی از خلق و زندگی و رنجش و مبارزه‌اش نبود.  
سنگر آن: اشعار لاهوتی، نوشته‌های نوشین، اشعار ژاله! پیوند  
آنها نه تنها با ایران، بلکه با همزبانان خود در این مرز و بوم  
پیوسته باقی بود. با آنکه سانسور خشن دوران پهلوی، میان  
آنها و میهنشان دیوار رخنه ناپذیری کشیده بود و از این دیوار  
نامه و روزنامه نیز بزرگت عبور می‌کرد، نجوای درونی ژاله  
با شاعران این سوی دیوار مانند کسرایبی («داغگاه») و فروغ  
فرخزاد («ستاره‌ای که شکفت») نمونه‌ایست از این پیوند.

شعر ژاله در راستای تکامل شعر نیمائی دوران اخیر قرار  
دارد و بی‌آنکه از جهت بیان و زبان شعری خود بغرنج باشد،  
رنگین، پراحساس و دارای باری از اندیشه‌های سنجیده است  
در قطعاتی مانند «رؤیاها»، «جوانی»، «افسانه‌سبز»، «شب چراغ»  
«انسان و سنگ»، «مژده» رمانتیک لطیف، شاعر، نمونه‌های  
زیبائی عرضه می‌کند. این رمانتیک حتی در قطعات حماسی مانند  
«قهرمان آزادی»، «توانا کام‌گیرد ز دوران»، «آبادان  
از اجزاء بارگاه پر شکوه طبیعت، مانند انسان و طغیانش از دستگاه  
شگرف تمدن، در شعر اثر تکان‌دهنده‌ای دارند. در قطعاتی مانند  
«شفق دریائی»، «من و دریا»، «زن و دریا»، «جنگل ای  
جنگل»، «نغمه جنگل» و غیره ما این پدیده‌ها را لمس می‌کنیم.  
هنگامیکه دریای بی‌پایان در طوفان خود غرقه است، او

می‌خواهد خشم پاك دریا را با خود به سنگر ببرد. و هنگامیکه زن در امواج دریا گم میشود، ستاره کبودی در مه آلود رمزناك آسمان می‌تابد... انسان میتواند در دریای هستی انسانها غرق گردد و به ستاره بدل شود.

در محیط آزادتر مهاجرت، ژاله به آن سمبولیسم و نمادگرایی پیچیده‌ای پناه نبرد که شاعران صحنه درونی کشور، ناگزیر بدان پناهنده شدند. از این جهت، شعر ژاله روشنی و سادگی و صراحت خود را بیشتر حفظ می‌کند، گرچه شاید از جهت پرواز و غرابت خیال شاعرانه از برخی نمونه‌های موفق‌تر کار همکاران خود در کشور گاه عقب میماند. بعلاوه شعر شاعر در موازین «شعر اجتماعی» و «شعر شهروندی» و انقلابی رشد می‌کند و از این جهت باید گفت لاهوتی و ژاله بیشتر نغمه‌سرای روندهای عینی زندگی جامعه‌اند تا روندهای ذهنی زندگی درونی خویش. با این حال این محال است که شاعری از زیج روان خویش به جهان ننگرد. هر «شیء» خارجی هنگامی به «چهره» هنری (یا به ترجمه برخی به «صور خیال» هنری) بدل میشود و برای شاعر «معنامند» می‌گردد که او را تکان دهد و الا اشیاء بسیارند و رویدادها فراوانند. دنیای ژاله، دنیای خود اوست که بهترین معرف آن همین مجموعه‌ایست که در دست دارید.

در شعر «سپاس» ژاله این نکته درست را برجسته می‌کند که رنج و شکیب و پایداری، درونمایه يك روح اوج یافته و گوهر يك شعر امیدبخش است و میتوان اطمینان داشت که ثمره

این رنج بتواند به اعتلاء جانهای تازه‌ای مدد رساند.  
هنر ، بقول هگل ، گفتگویی است بین هنرمند و کسی که  
آن سو ایستاده است و اگر این گفتگو روی ندهد و اگر عاطفه  
هنرمند از «پل» اثر او نگذرد و در جان هنرپذیر ننشیند  
«تجربه هنری» روی نداده است.

گزینۀ کنونی اشعار ژاله بیشک خواهد توانست بادستهای  
اثیری يك سخن پراحساس ، دل‌های بسیاری را در آغوش کشد  
و پچیچۀ گرم و صمیمی خود را در آنها بنشانند.

تهران - فروردین ۱۳۶۰ - احسان طبری

من که ام؟

من که ام ؟  
که ام ؟  
يك شهاب از شبان جدا شده  
با سپیده آشنا شده ...  
دیده‌ای که دید نور را  
با سیاهی آشتی نمی‌کند  
روح روشن و نهاد پاک  
با تباهی آشتی نمی‌کند.  
در جهان اگر ستمگری و تیرگی و زور هست  
رزم ره‌گشا به سرزمین عدل و نور هست.  
بر کتیبه بزرگ زندگی نوشته‌اند  
فتح اگر نمی‌کنی ،  
می‌خوری شکست ...

۱۳۵۶



اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم  
هزار خامه که هریک هزار معجزه داشت  
هزار مرتبه هر روز می‌نوشتم من  
حناسه‌ای و سرودی به نام آزادی.

□

اگر فرشته عصیان و خشم بودم من  
هزار سال از این پیش می‌ربودم من  
سکوت و صبر غم آلوده غلامان را.  
به کوی برده فروشان روانه می‌گشتم  
برای حاتّه به گوشان سرود می‌خواندم  
که ضد بردگی و برده‌دار و برده فروش  
کنیزکان دل آرا، غلام‌های دلیر.  
پیا کنند هزاران قیام آزادی.  
که هیچکس نشود بنده کسی دیگر  
که راه و رسم غلامی رود زیاد بشر  
کسی نباشد حتی غلام آزادی.

□

اگر هزار زبان داشتم - زبان رسا  
به‌هرچه هست زبان در سراسر دنیا  
بدخاق‌های گرفتار ظلم می‌گفتم

به ریشه های اسارت اگر که تیشه زنید  
گرفته‌اید شما انتقام آزادی.

□

به روی سنگ‌مزارم به شعله بنویسید  
که سوخت در طلب این تشنه‌گام آزادی.  
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت  
که بشکفتد سحر سرخ فام آزادی.

□

هزار سال دگر گر ز خاک برخیزم  
بد عصر خویش فرستم سلام آزادی.

□

هزار سال دگر نسل های انسانی،  
زیک ستاره بد سوی ستاره دیگر  
چو می‌روند به دیدار هم به مهمانی،  
ز موج های بجا مانده بشنوند آنها  
ز قرن پرشرر ما پیام آزادی.

مرداد ۱۳۵۹

## سپاس

سپاس ای روزگاران جدائی  
سپاس ای درد و اندوه نهفته ،  
سپاس ای آرزوهای طلائی ،  
شما ای غنچه‌های نا شکفته.  
سپاس ای رنج کمبود محبت  
توای راز به کس هرگز نگفته  
سپاس ای راه بی پایان کوشش،  
سپاس ای دل که در خونی و آتش  
سپاس ای انتظار و بیقراری  
سپاس ای بردباری ، بردباری  
شما بر جسم شرم جان دمیدید  
شما زاینده‌ی رزم و امیدید.

□

نمیدانم ز خوشبختی آرام  
چه شعری بشکند ؟ بگذار این را  
بگویند شاعر آزاد فردا.

□

سرود عصر ما - فریاد درد است،  
خروش خشم و غوغای نبرد است،  
و بانگ آرزومندی انسان.  
سپاس ای عصر دشوار شکوفان .

## انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت  
هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت  
باز آن بنفشه ها که به یاد تو کاشتم  
اشک کبود سبز شد و روی خاک ریخت.  
از بس که عمر تلخ جدائی دراز شد  
ترسم مرا ببینی و شناسی این منم.  
گر سر نهم بد کوه و بیابان ، شگفت نیست  
دیوانه غم تو و دوری میهنم.

۱۳۴۰

بلبل زرین

بلبل زرین  
ترا در شعر خود  
در دست های گرم یاران  
در سرود زندگی  
در سرزمین های بهاران  
در تلاش پر جوانه  
در شب آشفته چشم انتظاران  
در طلوع آفتاب جاودانه  
بلبل زرین  
ترا در آشیان عشق پیدا می کنم من  
تا کنی باغ دلم را  
خرم از نور و ترانه ...

۱۳۴۴

به یاد وطن

ایران من ، ای عشق تو گرمی خونم  
دیشب ترا در خواب دیدم  
دیشب ترا در نقره مهتاب دیدم  
يك لحظه رؤیای بهشتی بود و بگذشت.

□

ای میهن ، ای نام بزرگت افتخارم  
ای مانده در پس کوجهایت یادگارم  
وی رنج هایت درد و داغم  
پیکار پرشور تو ، شبها شبچراغم  
روزان خونینت دراز است  
همچون هزاران سال ، چشمان تو باز است

□

می بینی اکنون  
در پرده خاموشیت آتشفشانی  
در آستان انفجاری پرگداز است.  
تا غار دیوان را برد بر قعر دریا.

□

ایران من ، ای عشق تو گرمی خونم  
دانم که پیروزی تو فردا .

در قطار

می دود آسمان  
می دود ابر  
می دود دره و می دود کوه  
می دود جنگل سبز انبوه  
می دود رود  
می دود نهر  
می دود دهکده  
می دود شهر  
می دود ، می دود ، دشت و صحرا  
می دود موج بی تاب دریا  
می دود خون گلرنگ رگها  
می دود فکر  
می دود عمر  
می دود ، می دود ، می دود راه  
می دود موج و مهواره و ماه  
می دود زندگی خواه و ناخواه  
من چرا گوشه‌ای می نشینم؟

## خروشان تر شو

خروشان شو ، خروشان تر شو ای رعد  
به فریاد آر ، ابر بی صدا را.  
تو هم ای برق سوزان شعله ور شو  
بر افکن ظلمت این تنگنا را  
□

تو ای با ران خشم و کین ، فروریز  
تو ای توفان - تو ای توفان عصیان  
ز هر شهر و ز هر بیغوله برخیز  
صف رزمندگان را بیشتر کن  
بنای ظلم را زیر و ز بر کن  
که جان بر لب رسید از جور جلاد.  
□

تو ای ایرانی - ای هم میهن من،  
که هر مویت زند از درد فریاد  
به میدان آمدی ، رزم تو پیروز  
کنی ویران که سازی از نو آباد.  
تلاشت پر ثمر ، عزم تو پیروز  
نمی فهمند این کوران خود کام  
که صبر توده ها اندازه دارد



که این دریا کند آخر تلاطم  
که دوران راه و رسم تا زه دارد  
که با خونخواره می‌جنگند مردم  
که انسان با اسارت در نبرد است  
بشر سوی رهائی رهنورد است ...

□

خروشان‌تر شوای توفان عصیان  
چنان کن تا در این ظلمت‌گه ظلم  
شود خورشید آزادی درخشان.

پائیز ۱۳۵۲

به هموطن رزمندهام

نمی‌دانم در آن پیکار هستی‌ساز آزادی  
تو هم مثل هزاران قهرمان خالق جان دادی  
و یا در خون و آتش مانده‌ای زنده ؟

□

منم از میهن و از خویش شرمنده  
کز آن رزم مقدس دور بودم ، دورم از سنگر  
ندادم بی‌امان جان را  
ندیدم لحظه‌های انتقام و خشم و عصیان را  
برای آخرین بدرود  
نبوسیدم شهیدان را .  
بر آن جلاد خون آشام نفرین ابد بادا !  
که ما را همچو موجی دور کرد از پهنه‌ی دریا

□

کبوترهای قاصد - ای کبوترها  
برید از پیکر من خون گرم را  
به زخمی‌های مشکین موی ایران سرافرازم  
بگوئید ای وطن من آرزومندم  
که در پایت سراندازم  
نثار نام جاویدت کنم بود و نبودم‌را  
امید و انتظار سالها - شعر و سرودم را  
وبا شادی زخم فریاد  
بهار مردم رزمنده‌ی ایران شکوفان باد.

ستاره‌ای که شکفت

به یاد فروغ فرخزاد

ستاره‌ای که درخشید در شب تاریک  
ستاره‌ای که شکفت  
ستاره‌ای که سحر را به چشم خویش ندید  
ستاره‌ای که هزاران فساندی غم را  
به گوش شعرش گفت  
ستاره‌ای که دمید  
در آسمان هنر  
شکافت سینه «دیوار» ظلم و ظلمت را  
«اسیر» بود و ره چاره جست و «عصیان» کرد  
رها شود ز اسارت اسیر عصیانگر  
چو او که یافت در «عصیان» «تولدی دیگر»<sup>۱</sup>

□

همیشه آرزویم بود بینمش روزی  
کنم ز شادی دل ، غرق بوسه رویش را  
کنون در آرزویم غرق گل ، کنم خاکش  
اگر گذار من افتد به لاله‌زار وطن  
که سال‌هاست به دل دارم آرزویش را.

□

۱۳۴۵

چه زود رفت خدایا ، «فروغ» ، خوب نکرد  
ستاره بود و نماند شد ولی غروب نکرد.

## میلاذ حماسی

دربای توفانی شد ایران  
دربای عمیان  
تا با نهیب موج‌های آتش و خون  
ویران کند بنیاد بیداد کهن را  
و ز چنگ نژاد خیمان ره سازد وطن را  
روز دگر گوئی بنیادی است امروز  
فریادها - فریاد آزادی است امروز ...

□

شمار دیگر کشتگان را  
آن قهرمانان شهید جاودان را  
خونریزی چنگیزی جلاد غدار  
کرده است ایران را عزا دار.

□

ام خطا گفتم عزا نیست  
این رزم سامان ساز انسان های عاصی است  
هنگام میلاذ حماسی است

□

این مشت‌های آهنین است  
این شعله‌های خشم و کین است

این سرخی آفاق پیش از آفتاب است  
این انقلاب است  
ناقوس مرگ سلطنت  
آوازی جمهوری است این  
آغاز دوران نوین است ...

□

جشن بزرگ آرزوهاست  
پیروزی پرافتخار مردم ماست  
این نوبهار خرم امروز و فرداست  
تاریخ دوران آفرین است  
این لحظه‌های سرنوشت راستین است.

۲۲ بهمن ۱۳۵۷

داغ گاه

غول شب ، روی سیه شسته به قین  
خفته در نای سحر بانك خروس  
یکه تاز شب تار  
کرده بر مسند ضحاک جلوس.  
آن که بگریخته از شب - متروک.  
و آن که مانده است در آن شب - محبوس،  
گزمه آزاد و هنرمند اسیر  
نسل سرگشته و تاریخ عبوس...

□

«داغ گاهی است دلم»<sup>۱</sup>

داغ گاهی است تنم  
داغ گاهی است سراسر وطنم.  
همه جا خدعه و خون  
همه جا ترس و سکوت  
همه جا جبر و جنون...

□

کیست آن کس که نداند  
که در این بحر هراس  
که در این بحر سکوت

موجها جوشانند؟  
موجها منقلب از خشم و غرور  
تشنه و منتظر توفانند  
تا بر آرند ز دریای شبانگه شط نور.

۱۳۴۶

## زن ایران عصیانگر

تو ای زن ، ای زن ایران عصیانگر  
کفن کردی بتن در زیر پیراهن  
برون رفتی ز خانه سوی آزادی ، سوی سنگر...  
در آن میدان پرغوغا  
در آن دریای توفانزای انسانها  
به تیر دشمنان فرزند مغرورت به خاک افتاد  
زدی فریاد:

– ای جلاد !

که تیرت طعنۀ «تندیسی آزادی» است  
چو فرزند مراکشتی  
مراهم ... »

تیر خالی شد.

تو افتادی

کنار نعش فرزند شهید خویش جان دادی.

□

در آن هنگام ، سربازی

که شاید مادرش چشم انتظارش بود در يك ده

تیری زد به فرمانده-

به آن جلاد

و تیر دیگرش را در دل سوزان خود جا داد.

درخت سبز اندامش شکست و برزمین افتاد ...

□



زمین از خشم می لرزید  
و گل‌ها گریه می کردند  
ولی تاریخ پیکار رهایی بخش می خندید  
□

در این دوران ، در ایران شاعری باید  
به نیرومندی فردوسی دانا  
که صدها داستان قهرمانی های مادر را  
و جانبازی مردان دلاور را  
به «مردم‌نامه» بنویسد  
که ماند جاودان در دفتر دنیا .

اسفند ۱۳۵۷

در قطعه شعر «پرندگان مهاجر» در دونوبت و با ۱۷ سال فاصله سروده شده است. پرندگان مهاجر (۱)، سروده سال ۱۳۴۰ یادگار زمانی است که شاعر، در دوری اجباری از وطن به سر می برد و دلش در آرزوی وطن می تپید.

و ... پرندگان مهاجر (۲) در واپسین روزهای سال ۱۳۵۷ و در آغاز پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران سروده شده است: زمانی که دیگر پرندگان نمی توانستند شادمانه به سوی لانه برگردند.

## پرندگان مهاجر (۱)

پرندگان مهاجر، در این غروب خموش  
که ابر تیره تن انداخته به قلهی کوه  
شما شنا بزده راهی کجا هستید؟  
کشیده پر به افق تک تک و گروه گروه.

□

چه شد که روی نهادید بر دیار دگر؟  
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید؟  
مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید  
که عزم دشت و دمن های دورتر کردید؟

□

در این سفر که خطر داشت بی شمار، آیا  
ز کاروان شما هیچ کس شهید شده است؟  
در این سفر که شما را امید بدرقه کرد  
دلی ز رنج ره دور، نا امید شده است؟

□

چرا به سردی دی ترک آشیان کردید؟  
برای لذت کوتاه گرمی تنتان؟  
و یا درون شما را شراره ی می سوخت؟  
که بود تشنه خورشید جان روشننان؟

□

پرندگان مهاجر ، دلم به تشویش است  
که عمر این سفر دورتان دراز شود  
به باغ باد بهار آید و بدون شما  
شکوفه‌های درختان سیب‌باز شود .

□

فقط تلاش پر از شور می‌دهد امکان  
که باز بوسه شادی بر آشیانه زنید  
میان نغمه مستانه پرستوها  
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.

□

به دوش روح چه سنگینی دل آزاری است  
خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست  
برای مردم رهرو در این جهان بزرگ  
هزار راه رهائی و روشنایی هست.

۱۳۴۰

## پرنندگان مهاجر (۲)

پرنندگان مهاجر ، زمان آن آمد  
که سوی لانه خود شادمانه برگردیم  
به آن چمن که ز صیاد گشته زیر و زیر  
برای ساختن آشیانه برگردیم.

□

به سررسید زمستان سرد جان فرسا  
بهار آمد و عیداست و روز دیدار است  
زنیم بوسه به دستان مهربان وطن  
که مادر است و به فرزند خود وفادار است

□

پرنندگان مهاجر - مهاجران غیور  
شما که عاشق پرواز اوجها هستید  
شما که دشمن دیرین تاج و تاراجید  
شما که از همه تسلیمها رها هستید

□

کنون به شوق شتابید سوی یار و دیار  
به پیشگاه وطن ، خم کنیم سرها را  
به هر مزار شهیدش نهیم لاله سرخ  
کنیم باغ بهاران «بهشت زهرا» را .

□

پرندگان مهاجر ، غم فراق گذشت  
رسید مژده دیدار و موسم شادی  
بس انتظار کشیدیم و عاقبت دیدیم  
که دید میهن رزمنده روی آزادی

□

زمانه نو شده ، اکنون زمان نوسازی است  
زمان کاشتن و پروراندن امید  
که بعد از آنهمه آسیب بشکند ایران  
واز سحرگه تاریخ سرزند خورشید.

اسفند ۱۳۵۷

## دیدار آزادی

بگو ، ای هموطن ، آیا چه روحی دارد آزادی؟  
هوای تازدی صبح بهاران است ؟  
نوای چشمه‌ها در کوهساران است ؟  
قناری طارئی رنگ خوشبختی است ؟  
شکوه خواب ناز آلود نوزادان ؟  
شکوفائی استعدادها

رشد خردمندی است؟

چراغ روشن شب زنده داران است ؟  
درون شعله‌ها طرحی از انسانهاست ؟  
سکوت صبح دریا بعد توفانهاست ؟  
نفیر پتک‌ها

نیروی بازوهای زورآور ؟

تلاش برزگر در کشت‌زاران است ؟  
فروزان مشعل شب‌های تار رهسپاران است؟

□

بگو ، ای هموطن ، آیا چه راهی دارد آزادی؟  
ره از خود رها گشتن ؟

شریک رنج و رزم توده‌ها گشتن؟

چو رودی ریختن یکسر در آن دریای توفانی  
دل و جان را نهادن در کف ایثار

بنام هستی والای انسانی ؟

چو مرغان چمن از نغمه ،

گله‌ها از شکفتن ،

هیچگه ز حرف حق گفتن - ترسیدن ؟

ترسیدن

و با جلاد جنگیدن ؟

□

بلی ، ینهاست آزادی و اینها نیست

آزادی همیشه با وطن همراه و همزاد است

وطن گهواردهی یکنای آزادی است

بشر در میهن آزاد - آزاد است.

□

شهید هموطن ، ای زندهی جاوید

که کردی مرگ را مغلوب

اگر روزی بینم زادگاهم را

به مشرکان می‌کنم خاک ترا جارو

تو مشتاقانه و مردانه جان دادی

که از خونت شود ایران شقایق زار آزادی.

□

دروغ ای قهرمانان - مردم رزمندهی ایران

که میهن را زها از سلطه‌ی بیداد شه کردید

شما « کاخ سفید » و کاخیان را رو سیه کردید.

چه بی‌باکانه با جلاد می‌جنگید و جنگیدید

و در پیکار آزادی

طلوع صبح دوران آفرین خویش را دیدید

مبارک بادتان دیدار آزادی!

اسفند ۱۳۵۸

چرا تسلیم تقدیری؟

چرا چون برگ پاییزی

زبان در کام خشکیده؟

چرا سرچشمه الهام خشکیده؟

ز یک دریا نورد پیر پرسیدند

پدر را یاد داری در کجا مرده؟

– در دریا –

و در پیکارها

مردند در دریا نیا کانم.

شکفتا

تو هم جویای مرگی در دل دریا؟

به آنها گفت آن شیدای توفانها

پدرهاتان کجا مردند؟

– در بستر.

– پدرهای پدرهاتان کجا مردند؟

– در بستر.

– دریغا این چه بدبختی است

تنها هم مرگ می جوید در بستر؟

□



کنون این من  
من و این بستر حاموش  
و آن دریای توفان زای پهناور.  
دلّم خواهد ترا ای سرنوشت  
ای دلّك خودسر  
چو يك تشّت بلورین بر زمین کوبم  
که همچون موج‌های خرده بر صخره  
غباری نیلگون گردی  
و در ژرفای دریای خروشان سرنگون گردی  
که جان تشنه‌ام دیگر نپرسد روز و شب از من  
چرا چون برگ پائیزی  
زبان در کام خشکیده؟  
شراب آرزو در جام خشکیده؟  
چرا تسلیم تقدیری؟  
چرا آغاز خشکیده؟  
چرا انجام خشکیده؟

۱۳۴۶

## من و دریا

من و دریا

من و دریای توفان را  
که در ژرفای آن شهری است نو آئین و روپائی  
به آنجا گر رسد انسان  
شود خوشبخت جاویدان .  
کسی آنجا نمی‌گرید  
کسی آنجا ندارد بیم  
نه از فقر و نه از دژخیم  
ندزدان هست و زندانبان  
نه انسان دشمن انسان  
عجب شهر تماشائی!

□

و دریا غرق توفان است  
غریو موج‌هایش - غرش شیران خشم آگین  
دمادم ابرها را می‌کشد از آسمان پائین  
که بی‌تاب و خروشان است.

□

شناگر نیستم افسوس

غواصی نمی‌دانم

دل مشتاقم اما تشنه‌ی آن شهر دریائی است  
چه سازم با دل عاصی ؟ نمی‌دانم .

□

اگر یکسو نهم آرامش غمگین ساحل را  
به دریا گر زخم دل را  
اگر با یک جهش خود را بر امواج افکنم شاید،  
کنم آسان هزاران کار مشکل را.

□

مگر یک لحظه جانبازی و یکدم جان بدر بردن  
نیابد بهتر از یک عمر با حسرت بسر بردن؟  
و تا خورشید و آب و آسمان باشد  
نفس در سینه و در تن توان باشد  
زند بر آب و آتش خویش را بیش از توانائی  
برای دیدن آن شهر رویائی .

دیماه ۱۳۵۸

## رؤیاهای

### ۱ - سواران شب

ز سر صخره‌های دور بلند  
آن سواران شب کجا رفتند ؟  
که ستاره به گردشان نرسید .

آن درخت سپیدپوش بهار  
بوسه‌هایی که از نسیم گرفت  
ریخت بر آب همچو مروارید  
چشمه‌سواران شکوفه‌باران شد .

شامگاهان کنار جنگل دور  
شاخساران کاج های کهن  
همچو خرطوم فیله‌های خموش  
سرنگون روی سبزه زاران شد .

زان همه دره‌های پنهانی  
اشک‌هایی که ریخت روی زمین  
رفت بر آسمان و باران شد  
باز باران جو آبشاران شد .

زره آمد پرنددی مادر  
آشیان دید پر شده زتگرگ  
تخته‌های بلور گرمش را

کرد پنهان به زیر پرده‌ی پر  
ناله سرکرد ناله‌ی غمناک

کودک يك شبه که آمد و رفت  
چه خبر می‌برد از این دنیا  
بد اسیران خفته در دل خاک ؟

از پس تپه‌های ریگ روان  
بانگ مردی به گوش می‌آید  
آن اسیر به خون در افتاده  
رفته - رفته بد هوش می‌آید  
واسیران همیشه هشیارند

در سکوت شبانه قایقران  
برسد از سایه - روشن سحری  
ز سر صخره‌های دور بلند  
آن سواران شب کجا رفتند ؟

## ۲- رهرو

رهروی در شب تازیك برافروخت چراغ  
راه پرییچ و خم رهگذران روشن کرد

به کجا روی کنیم  
از که بگیریم سراغ  
که چه شد طالع آن رهرو سرگشته چه شد ؟

کشتی مست در آن پهنه‌ی زنگاری دور  
روی امواج کف آلوده خروشان شد و رفت  
ز که پرسیم که آن کشتی بر گشته چه شد ؟

□

دختری غمزده

آرام لب چشمه نشست  
سنگ برداشت و انداخت در آن آب زلال  
شد پراز چین رخ او  
آیندی آب شکست  
دخترک شكلك خود دید و بخندید به خویش...  
راهب پیرسیه پوش

به زنازرش

نگهی کرد و به محرومی يك عمر گریست  
چشم برهم زد و از رفتی خود یاد آورد  
رفت و ناقوس فرو خفته به فریاد آورد  
که کسی هست در آن عالم بالا یا نیست؟

مردی از کاهگل و سنگ بتی برپا ساخت  
به بزرگی دماوند بلند  
و سر کوچک خود را خم کرد

«کای خداوند ، منم بنده ی تو  
سایه افکن به سرم  
بنده - پرستنده ی تو»

ناگهان غرش توفان همه آفاق گرفت  
تند بادی زدو بشکست بت سنگین را  
دست زور آور بت برسر آن مردكخورد  
آن خدا ساز، زیك ضربه بیفتاد و بمرد ...

گردش شامگهی در دل صحرای بهار  
پدري با پسرش  
پسر آماده که پرواز کند سوی افق  
آرزوی پدر آنست دهد بال و پرش -

افق صبح طلائی همه پاکیزد و باز  
عاشقان دست به دست  
آگه از آنچه که بود  
خرم از از آنچه که هست  
با غم و شادی هستی همراز ...

۳ - آوازه خوان شب گذر

### آوازه خوان شب گذر از کوچه باغها

در دل چه درد داشت و در سر چه آرزو  
با آسمان چه رازی و با شب چه گفت گو  
داند چه کس نشانی آن شب نورد را ؟

آزاده ای که تا ابد افتاد بر زمین  
آیا چه گفت لحظه تاریک و اسپین  
بدرود یا درود امید و نبرد را ؟

همت چو خورد بوسه خونین زهرناک  
آیا شنید پاسخ بود و نبود را ؟  
خیام در ستاره روز و شراب شب  
آیا که یافت راز بزرگ وجود را ؟  
وان سیل های حادثه گرم و سرد را ؟

آمد بهار خرم و روح معطرش  
در برگ های تازه گل ها شکفت و رفت  
شعر نگفته در دل من موج می زند  
کو شاعری که هرچه به دل داشت گفت و رفت ؟  
افسانه های آن همه شادی و درد را .

## پوزش

پدر ، ببخش که رنجیده‌ای و رنجیدم  
زیاد بردی و بردم هر آنچه را دیدم  
محیطاً ، ناخوش و ناساز بود و من عاصی  
نداشتم سر تسلیم - این گناهم بود.  
تو هم عذاب فراوان کشیدی و رفتی  
ببخش چشمت اگر روز و شب به راهم بود.

□

شنیده‌ام سر پیری گریستی شب و روز  
که «وای دختر من از چه رفت و بازنگشت؟»  
شنیده‌ام شب آخر بد خویش می‌گفتی  
«عصا زنان به سراغش روم بد کوه و بددشت»

□

کنون تو خود پس کوهی غنوده‌ای در خاک  
که ناد خاطرات تابناک و روح پاک...

۱۳۴۶



## چو می خندی

چو می خندی تو  
می خندد گل خورشید.

چو می خندی تو  
صحرا می شود پر لاله و نرگس  
و می خواند قناری طلایی رنگ.

چو می خندی تو  
می رقصد در و دیوار

چو می خندی  
غم آرام می خوابد  
امیدم می شود بیدار.

□

اگر بینی گهی آهسته می گریم  
مشو دلتنگ

که مادر سرنوشتش گریه غم‌ها و شادی‌هاست.  
چو فرزندش شود بیمار  
چو فرزندش ببیند از کسی آزار  
چو فرزندش ستم‌کاری کند بر خویش و بیگانه  
چو فرزندش شبانگه دیر کوبد بر در خانه

چو فرزندش شود داماد  
و برشاخ گلی دیگر نه‌د لانه  
بگرید مادر از غم‌ها و شادی‌ها...  
دل مادر بود دریا.

□

چو می‌خندی تو  
دریا می‌شود پیر موج مروارید.  
چو می‌خندی تو می‌خندد گل خورشید.

۱۳۴۶

در بلم

تپه‌ها سبز  
لاله‌ها سرخ  
ابرها گل‌بهی ، ارغوانی  
از شراب شفق ، رود آبی  
گشته گل‌فام ...  
در بلم مرد کوری نشسته  
می‌رود هم‌ره موج آرام  
چشم بسته ...  
دور و نزدیک او  
تپه‌ها سبز  
لاله‌ها سرخ ...

۱۳۴۷

افسانه سبز

دشت و درخت و دره و دامان کوه ، سبز  
گویی بهار سبز ندارد کراندای  
يك راز تازه از ابدیت بیان کند  
هر لحظه از زمین چو بروید ترانه‌ای  
صد گونه رنگ هست و دو چشم است و يك زبان  
بی چاره ، شعر ، این همدرا ، چون کند بیان

□

ای نی نواز ، بر سر آن کوه رنگ رنگ  
باناله‌های نی تو بیان کن فسانه‌ای  
افسانه‌ای ز دختر زیبای سبز چشم  
با سرگذشت پر شرر عاشقانه‌ای  
یاداستان مرغ گرفتار در قفس  
یا قصه‌ای ز ساختن آشیانه‌ای  
بیگانه با غم کن و دیوانه از نشاط  
با يك نوای خوش خبری ، با ترانه‌ای

□

یا چون بهار تازه رسد چشم و گوش باش  
مرغان زنند نغمه ، تو دیگر خموش باش.

۱۳۵۸

غم مرا چه خوری

غم مرا چه خوری  
من که زندگانی را  
چو يك انار درشت  
چو يك انار پر آب  
به کام خویش فشردم  
فشردمش در مشت  
وز آب آن که گهی تلخ بود و گه شیرین  
شدم سیراب  
فزون‌تر از همه کس کودکانه خندیدم  
فزون‌تر از همه کس گریه کرده‌ام پنهان  
چو مار غم به دلم زهر ریخت کوفتمش  
که آفتی نرساند به هستی دگران  
به سر رسیده مرا چند قرن و چندین عمر  
در انتظار فراوان و جهد بی‌پایان  
غم مرا چه خوری ؟

۱۳۴۴

## آن نغمه

بشکفتد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد  
غنچه سرخ فروبسته دل ، باز شو  
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز  
روزگاری که بسر آمده آغاز شود.  
روزگار دگری هست و بهاران دگر ...

□

شاد بودن هنر است.  
شاد کردن هنری والاتر.  
لیک هرگر نپسندیم به خویش  
که چو یک شکلک بی جان شب و روز  
بی خبر از همه خندان باشیم  
بیغمی عیب بزرگی است که دور از ماباد!  
کاشکی آینه‌ای بود، درون بین که در آن  
خویش را میدیدیم.

آنچه پنهار بود از آیندها میدیدیم،  
می شدیم آگد از آن نیروی پاکیزه نهاد  
که بما زیستن آموزد و جاوید شدن  
یک پیروزی امید شکن ...

□

شاد بودن هنر است،  
گر بشادی تو دل های دگر باشد شاد.  
زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست  
هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود  
صحنه پیوسته بیجاست.  
خرم آن نغمه که مردم بسپارند بیاد.

### فاتح مقهور

امیر گورکان از آن سفرهای جهانگیرانه برمی گشت  
و در دنیای اندیشه، پی فتحی دگر می گشت.  
به نزدیکی « شهر سبز » در حاشیه صحرا  
کنار جویباری دید مردی را  
که همراه رباب خوشنوایش نغمه سر کرده است  
«دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد  
به می بفروش دل ق ما کز این خوش تر نمی ارزد» (۱)  
امیر از شعر حافظ، ز آن صدای خوش چنان شد مست  
که رفتش صبر و دل از دست  
به نزد نغمه خوان از اسب زرپوشش فرود آمد  
سوارانش که از سر کردگان بودند  
امیران جهان بودند  
به پای «قبله عالم» سر تعظیم خم کردند  
نثارش سجده‌ها در هر قدم کردند...

دو چشم بی نگاه نغمه‌خوان در قعر تاریکی  
بد هر سو در بدر می گشت  
پی پیتی دگر می گشت



از او «صاحب قران» پرسید:  
نامت چیست؟

پاسخ داد «دولت»

صدای خنده «کشور گشا» پیچید در صحرا  
به او گفتا

«عجب! دولت مگر کور است؟»

بگفتش مرد نابینا

«اگر دولت نبودى کور

نمی شد قسمت يك لنگ دنیا خوار چون تیمور»

ز وحشت چشم‌ها چون کاسه خون شد

سر شمشیرها خم شد به سوی او

سپهداری جوان از جرگه بیرون شد

کشید آن تیغ بران را به روی او

امیر آرام گفتش «ایست»

فضای معنویات آنقدر باز است و رنگارنگ

که حتی هیچ شیادی از آن محروم مطلق نیست

امیر گورکان يك سکه زر بر رباب انداخت

شهان را مات کرده

بازی فتح جهان را برده

خود را باخت .

نه بی بی خانم و عشق دل انگیزش

نه قصر و مسجد افسانه آمیزش

نه فتح هند و بغداد و نه پیروزی در ایران -

مناره ساختن از کلهٔ انسان  
نه سلطان بایزیدی که اسیرش بود  
نه قدرت‌ها ، نه شهرت‌ها، نه ثروت‌های خون‌آلود  
در آن لحظه نکردش شاد.  
سوار اسب خود شد فاتح مقهور  
چو بادی در دل صحرا به‌راه افتاد.

صدایی همچنان می‌آمد از آن دور  
«شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است  
کلاهی دلکش است اما به دردسر نمی‌ارزد.»

۱۳۵۸

به یاد بودا

افق چو يك شط وارونه ريخت روی درختان  
و در کبود سحر  
شدند آبی روشن کبوتران سپید  
و آسمان و زمین شد چو دشت نیلوفر  
دری گشاد در آن دشت ، دست اندیشه  
به دوره‌های دگر ...

□

میان قافله ، بودای پارسای خموش  
ردای زرد به دوش  
گرفته ، می‌رود آرام در دل اعصار  
و با سکوت مقدس به خویش می‌گوید :  
« کسی که مژده رسان حقیقت پاك است  
به هیچکس نشود حمله‌ور ... »  
نمی‌دانم

اگر که بودا ، امروز بین ما می‌بود  
چه می‌سرود برای گرسنگان جهان ؟  
سرود صلح و صفا

۱۳۵۲

یا حماسهٔ عصیان ؟

### ای باد شرطه برخیز

« کشتی نشستگانیم ، ای باد شرطه برخیز  
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را » (۱)  
ای باد شرطه برخیز ، برخیز پر تلاطم  
بر بادبان در آویز ، بگشای راه ما را

□

کشتی شکستگانیم در نیمه راه دریا  
گرد سکوت ایام بر رویمان نشسته  
چشمان ما به سوی آن ساحل پر امید  
جانها پر انتظار و دلها ز صبر خسته

□

ای باد شرطه برخیز ، توفان آتشین شو  
روشن کن از شرارت فانوس موجها را  
در کام آب و آتش ما را به جنبش آور  
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.

۱۳۴۶

۱- بیت از حافظ است

تنهایی

اگر يك شاخه از تنهایی من بر زمین افتد  
پوشاند زمین را جنگل خاموش تنهایی  
هزاران قرن را يك لحظه در آغوش خود گیرم  
چو افتم لحظه‌ای خاموش در آغوش تنهایی  
بیابان در بیابان است تنهایی و من باد بیابانم  
گاهی همراه توفان‌ها  
روم تا اول دنیا  
میان نیمه انسان‌ها  
کسب عربان

بی سخن آواز می‌خوانند  
و نوزادان خود را گرم می‌لیسند و می‌بوسند  
برای طعمه‌ی خامی  
نمی‌ترسند از کشتار یکدیگر  
و بر مرده نمی‌گریند  
نمی‌دانند ننگ خود پرستی را

□

گاهی در ویتنام آتشین استم  
سراپا خشم و کین استم

چرا آخر؟ چرا در سرزمین پیکر زیبای آزادی  
تمدن را به حلق لوله های آهنین ریزند  
که مردم شهرها را بر زمین ریزند  
نمی دانند آیا قدر هستی را؟

□

گاهی روی کمر بند طلایی زحل بینم جوانان را  
و فردا فتح صدها اختر دور و درخشان را...

□

بود دنیای تنهایی  
پر از زشتی و زیبایی  
و من بسیار تنهاییم  
تو ای خواننده - ای الهام من  
مگذار تنهاییم.

اینهمه گل بشکفد

روزها را می‌شمارم  
ماه‌ها و سال‌ها را می‌شمارم  
وقت کم مانده است و بسیار است کارم...  
چشم در راه منند آن سرزمین‌های ندیده :  
سرزمین‌های فراخ آفتابی  
سبزه‌های نو دمیده  
دشت‌های پرگل وحشی و دریا‌های جوشان  
شهرها - آینه‌های رنج سامان ساز انسان  
شب نوردان سحر جو  
کاروان‌های پر از جهد و تکاپو  
هر طرف چشم انتظارم ...

□

ای کبوترهای چاهی  
ای نسیم صبحگاهی  
کاش میشد بر پرند بال و پرها تان نشینم  
تا شتاب آهنگ در دنیا بگردم  
لاله خورشید را از دشت نیلوفر بچینم

این همه نوزاد زیبا  
روز و شب آید به دنیا  
این همه گل بشکفد هر صبح روشن  
حیف باشد من نبینم.

۱۳۴۸



نامه‌ای که نیامد

نداد مژده دیدار نامه‌ای که نیامد  
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد  
که بال‌های سپیدش بود چو ابر بیابان.

□

فروغ گرم و پر از مهر نامه‌ای که نیامد  
چراغ خلوت من شد شبان سرد زمستان

□

ز نامه‌ای که نیامد بسی ترانه شنیدم  
چو ریخت نغمه نرم پرندگان بهاری  
به شاخ و برگ درختان.

□

نوشته‌اند دلیران حماسه‌های قرون را  
بر آن پرند زراندود نامه‌ای که نیامد  
ز شهر صبح فروزان.

□

پیام فتح بزرگی است نامه‌ای که نیامد  
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد  
که آید از سفر دور  
بی‌قرار و شتابان.

۱۳۴۹

عقاب های سخنگو

عقاب های سخنگو ،  
عقاب های غیور ،  
که اوج قلۀ تاریخ ، آشیان شما است  
و شعله های هنر  
شکوه جان شماست  
به گاه شادی و غم گرد ، هم چو بنشینید  
ز یکدگر ، ز نسیم سحر نمی گیرید  
سراغ مرغ قفس زاد را که توفان برد؟  
و هر بهار و خزان  
شراب شعر شما را به جام جانش ریخت  
ترانه های شما را نشست و از بر کرد.  
حماسه های شما را ز شوق دل بوسید  
همیشه با خود گفت:  
اگر سخن نگشاید دریچه ای تازه  
به سرزمین امید ،  
اگر که شعر نباشد ندای آزادی

سرود صبح سفید  
اگر هنر ندهد بال و پیر به انسان‌ها  
به جست و جوی افق‌های دور رنگارنگ  
زهی خموشی سنگ» ...

□

عقاب‌های سخنگو  
عقاب‌های جسور  
کد اوج قلند تاریخ ، آشیان شماست  
شکوه جان شما ، شعر جاودان شماست.

۱۳۴۹

سفر

سفر خوش است اگر از سفر بیایی باز  
سفر که سر به جدایی نهد چه دشوار است  
برای من که جدایی کشیده‌ام همه عمر ،  
ز نو جدایی یاران غمی گرانبار است.

□

ندانم این چه گرفتاری دل آزاری است  
به هر که دل بسپارم جدا شوم از او  
همیشه در دل من آرزوی دیدار است.

□

شود که مرز نیاند دگر بروی زمین؟  
پرنده‌وار بدهرسو سفر کند انسان ؟  
سفر نشانه دیدارهای نو باشد ،  
که مژده‌های خوش آرد برای منتظران

□

تو ای مسافر محبوب سرزمین بهار  
برو ، برو که رخت جاودانه روشن باد  
بدان امید که دیدار در وطن باشد  
امید وصال تو پیوسته در دل من باد.

دیدار

دیدار ما سپیده‌دمان بهار بود  
دیدار ما شراره شب‌های تار بود  
بیداری مقدس يك حس تابناك  
پیروزی امید و گل انتظار بود.

□

ما دست هم گرفته در این دوره نوین  
فصلی برای زیستن آغاز می‌کنیم  
ما از دهان كوچك گلبوی کودکان  
فواره‌های قهقهه را باز می‌کنیم  
ما با سرود تازه به سوی ستارگان  
پرواز می‌کنیم.

□

دیدار ما سپیده‌دمان بهار بود  
پیروزی امید و گل انتظار بود.

بهار می آید

ز راه دور  
از آن سوی کوه‌های کبود  
ز دشت باز افق  
از کرانه دریا  
از آن ستاره دنباله دار راز آلود  
ز باغ‌های گل سرخ شهر افسانه  
ز کوی عشق  
نمی‌دانم از کجا  
ز بهشت  
چه پرشکوه و شکوفان  
بهار می آید.

□

سپیده دم ، لب جو ، بید مشک زرد لطیف  
شود چو باز چو منقار بلبل نوزاد  
به بال باد گل افشان  
بهار می آید.

□

بهار افسونگر  
پر از جوانه کند پیکر درختان را  
به رقص آورد آن چشمه‌های جوشان را  
شکوفه دار کند آرزوی انسان را ...

□

بهار پیک امید است و مژده دیدار  
چه روزها گذراندم در انتظار بهار  
که بشنوم ز مغنی به بزم آزادان :  
«درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند  
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند» (۱)

۱۳۵۲

---

۱- بیت از سعدی است.



عقاب گمشده

ای چشمهای روشن شب ، ای ستاره‌ها  
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟  
در دشت‌های خرم و خاموش آسمان  
او با دو بال سرکش سنگین کجا پرید؟

□

آیا پرید و رفت به سیاره‌های دور  
یا آنکه نیمه راه سر صخره‌ای نشست؟  
یا مست شد چنان که ته دره او افتاد  
یا از نهیب و غرش توفان پرش شکست؟

□

روزی که روی رود خروشان جنگلی  
افتاده بود سایه‌ی سبز درخت‌ها  
من با همه شرار و شکنجی که داشتم  
با او میان خرمن گل گشتم آشنا.

□

گوئی تمام پیکر من دل شد و دلم  
در دیده‌ی فسونگر او کرد آشیان.  
گوئی درون زورق زرین آفتاب  
رفتیم ما به گردش دریای آسمان.

□

شد سرنوشت و آرزوی من دوبال او  
با این دوبال سرکش خود ناگهان پزید  
ای چشم‌های روشن شب ، ای ستاره‌ها  
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟

۱۳۳۸

پیرزن با عکسش

جنگل سرخ تمشك از کوهساران رفته بالا  
آبشار نقره گون از قله‌ها غلتیده پائین  
عطر يك احساس وحشی کرده روحم را مسخر،  
صف کشیده پیش چشم خاطرات تلخ و شیرین  
چون گیاه نوبهاری که زمین را می شکافد  
يك غم نا آشنا در سینه‌ام آماس کرده ...

□

لحظه‌ای جاوید با من آشتی کن  
دختر زیبا!

آشنائی من و تو  
سرگذشت برگ زرد است و شکوفه  
ای بهشت گمشده!

عکس منی اکنون به دستم ...

□

جنگل سرخ تمشك از كوهساران رفته بالا :  
این تو هستی.  
آبشار نقره گون از قله‌ها غلتیده پائین :  
این من‌ام.  
وه! چه كوته بودو غمگین قصه‌ی ما ...  
لحظه‌ای جاوید با من آشتی كن  
با طبیعت آشتی كن  
آشتی كن  
دختر زیبا !

نغمه نوروز

بشکفته ز نو  
دردشت و چمن  
نوروز جوان  
نوروز کهن  
برخیز و بخوان  
این نغمه من  
با یاد وطن  
با عشق وطن.

□

مطرب بنواز  
آهنگ دگر  
آینده ماست  
يك رنگ دگر  
صد جرعه بنوش  
از جام تلاش  
تیرت چو خورد  
برسنگ دگر.

□

در دل مگذار  
غم ، خانه کند  
غم ، خانه دل  
ویرانه کند  
بگشا در دل  
تا مرغ امید  
هم نغمه زند  
هم لانه کند

□

برخیز و بخوان  
این نغمه من  
با یاد وطن  
با عشق وطن .

۱۳۵۲

نوید

چو کاروان سپید ستاره‌های سحر  
کند گذر ز ره دور دشت نیلوفر  
نوید نو دهد از نور آفتاب بلند  
که با طلوعه خود روز نو کند آغاز  
و با سخاوت و گرمی هستی آور خویش  
به شادمانی و اندوه ما زند لبخند.

و این ما ئیم  
به درد و آرزوی خرد خویشتن پا بند  
از آن همه عظمت دور

و چنان سرگرم  
و چنان مغرور  
که در هیاهوی هستی نمی‌کنیم احساس  
درون سینه ما يك پرنده ، می‌خواند  
درون سینه ما يك ستاره می‌رقصد  
درون سینه ما شعله‌ای فروزان است  
که پرفروغ‌تر از آفتاب سوزان است.

به شاعر یحیی ریحان

دوران سپری گردد و خورشید بماند  
گویند نویسنده دو تاریخ ندارد:  
- کی آمد و کی رفت ز دنیا -  
زیرا که هنرمند توانا  
یکدم به جهان آید و جاوید بماند

□

استاد سخندان  
دیوان شماهدیه پر ارج عزیزی است  
باغ «گل زردی» است پر از لاله و «ریحان»  
با آن همه شیوائی و شورش  
دانید چه شادی بزرگی کند ایجاد  
آرد پدری یاد چو از دختر دورش؟  
هرچند که دیری است من از ریشه جدایم  
شادم که گیاهی ز گلستان شمایم.

۱۳۵۲



زمین برای تو شد سبز

زمین برای تو شد سبز و باغ ، رنگارنگ  
ز بانگ درهم مرغان ، چمن پر از غوغاست  
نشسته‌ای ز چه خاموش ؟  
از چه‌ای دلتنگ؟

□

کنون که شاد شکفته است نو بهار دگر  
نسیم نرم نوازشگر سحر گاهی  
شکوفه چیند و پاشد به پای شانه بسر  
چو پر جوانه درختان ، تو هم جوانی کن  
دمی که دست دهد ، شاد زندگانی کن  
و شاخه‌هایی از این گل بده به همسایه  
که درد و غم همه جا همچو سایه همزه ماست...

□

تلاش تازه شدن را بهار یادم داد  
چگونه بیهده این لحظه را دهم از دست ؟  
که لحظه قطره‌ای از جویبار عمر من است

و آب رفته نیاید به جویباران باز.

□

به تیغ غم ، سر امروز را چرا ببرم ؟  
چو این حدیث پذیرم که : زندگی فرداست ،  
- که جاودانه ز هر لحظه می شود آغاز.

۱۳۵۴

کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی  
در دوردست نیمه شب دریا  
آیا تو رهسپار کجا هستی؟  
چندین هزار سال پر از غوغا  
بر صخره‌های ساحل سرگردان  
من ایستاده منتظرت هستم.  
چندین هزار سال دگر این جا  
چشم انتظار راه تو خواهم بود  
ای کشتی کبود چراغانی.

□

ای کشتی کبود چراغانی  
آیا تو از دیار بهارانی؟  
یا پیک پر ترانه یارانی؟  
یا یک شهاب ریخته بر آبی؟  
یا آن بهشت گمشده در خوابی؟  
یا با منت نهفته پیامی هست؟  
نزدیک شو بگو که پریشانم.

□

ای کشتی کبود چراغانی  
در انتظار لحظه دیدارت  
خواهی اگر بگیریم،  
- می‌گیریم.

خواهی اگر بخندم،  
- می‌خندم.

کز اشتیاق شعله کشد جانم.

□

ای کشتی کبود چراغانی  
تر کم مکن که بی تو غمین استم  
تنها ترین روی زمین استم  
با این دل پر آتش طوفانی  
گر با منی تو،

شادترین استم.

ای کشتی کبود چراغانی  
ای کشتی کبود چراغانی.

قصر بلور

درون قصر بلورین خود چه آزادم  
که راه بر همه آفاق بی کران دارم  
زمین و گشت مدامش درون قصر من است  
ستاره و مه و خورشید و کهکشان دارم.

□

درون قصر بلور  
گهی به بستر گلبرگ‌ها پیارام  
و در پیاله نرگس ز شبنم آب خورم  
گهی به دامن رنگین کمان دریایی  
نشسته تا افق دور دست تاب خورم.

□

درون قصر بلورین  
گهی کنم احساس  
که در سفینه دور فضا نوردانم  
گهی به سنگر پیکار راد مردانم  
گهی به جرگه آزادگان زندانم  
در آن کویر بلا

که بلبلان چمن زار شعر خاموشند ،  
شراره‌ها و گل سرخ‌ها هم آغوشند  
به ماتم پسران ،  
مادران سیه پوشند.

□

درون قصر بلور  
دل‌م شده است چو دریای عشق و آتش و نور  
و حادثات جهان موج‌های آن دریاست  
چه سرنوشت و سرشتی  
که سر به سر غوغاست.

۱۳۵۴

دست عشق

اگر پرنده نخواند  
اگر که آب نرقصد  
اگر که سبزه نروید  
زمین چه خواهد کرد؟

□

چه یکنواخت و بی روح می شود هستی  
اگر که عشق نخندد  
امید اگر ندرخشد  
اگر نباشد شادی  
و گاهگاهی درد.

□

از آن کسی گله دارم که آیهٔ یأس است  
و همچو برف زمستان  
به هر کجا که نشیند  
کند هوا را سرد.

□

چه پرشکوه بود دست عشق بوسیدن  
ولی چه ننگین است  
که دست قدرت يك مرد را ببوسد مرد.

□

و آفتاب و زمین عاشقان یکدگرند  
چو دست‌های من و تو که شاخه‌های ترند  
چو می‌خورند به گرمی به یکدگر پیوند  
هزارها گل سرخ آورند و میوه‌ی زرد.

۱۳۵۴



به نام هستی بزرگ

به نام هستی بزرگ  
به نام پاك آفتاب  
به نام آن ستاره‌های دور دست بی‌شمار  
به نام آن سپیده‌های لاله رنگ رازدار  
به نام عشق آتشین  
به نام شوق انتظار  
به نام آن پرنده‌های رنگ‌رنگ نغمه خوان  
به نام رقص شعله‌ها درون چشم کودکان  
به نام آن حماسه‌های پرشکوه قرن‌ها  
کنیم رزم بی‌امان  
که سرنوشت آدمی زرنج‌ها شود رها.

۱۳۵۴

گاهی وهمیشه

گاهی حس می‌کنم رنگین کمان روی دریایم  
که هر چه رنگ زیبا هست  
در من هست

در حالی که يك رنگم.

گاهی چون لاله سیراب صحرایم  
گاهی خارم  
گاهی سنگم.

به خلوتگاه شب‌هایم

گاهی بامن هزاران مرد و زن مستانه می‌رقصند  
گاهی تنهای تنهایم .

اگر شمعی کنم روشن به بزم دیگران ، شادم  
و گر دودم به چشمانی رود دلتنگ دلتنگم

گاهی در نامرادی‌ها شکیبایم

گاهی با سرنوشت خویش در جنگم

گاهی با قرن‌های دور بگذشته هما‌وایم

گاهی با روح آینده هما‌هنگم

گاهی می‌خندم از بازی این دلقک

که افلاطون درون سایه ها دیدش  
و هر کس دیده بر او باز کرد  
از جان پسندیدش  
گهی مستم از این زیبایی جاوید  
که بخشد بر زمین خورشید ...

□

همیشه منتظر هستم  
به سر منزل رسد شبگرد آواره  
همیشه منتظر هستم که زنجیری شود پاره  
و در يك سر زمین دیگر دنیا  
پس از فریاد توفان بشکند گلها  
همیشه منتظر هستم  
ز يك سیاره ، پیکی بر زمین آید  
دری بر يك جهان تازه بگشاید  
همیشه منتظر هستم که بالاتر رود فواره امید  
نمی دانم شما هم مثل من هستید؟

۱۳۵۵

ترانه ماه

ماه درخشد در آسمان شبانگاه  
ماه دگر شعله‌ور به دامن دریاست  
خواب گل سرخ‌ها به دامن مهتاب  
نیمه شبان ، وه ، چه شاعرانه و زیباست.

□

ماه در قصر آرزو بگشاید  
در دل شب‌های دیرپای زمستان  
زنده شود در میان قصر و برقصد  
آدمک برفی کنار خیابان .

□

ماه ، توای ماه  
شاهد شب‌های شادی آور عشاق  
شع شب افروز شاعران دل آگاه  
همسفر کاروان رهرو شبگرد  
مشعل رقصنده ، روی سنگر سوزان  
همدم زندانیان عاصی بیدار

□

ماه ، توای ماه  
گاه نهران پشت ابر تیره چرایی ؟  
ابر که یاد آور غم است و جدایی  
بر من دور از دیار می دهد آزار...  
□

ماه طلایی  
پای بشر گرچه بر سر تو رسیده است،  
داده ای از دست گرچه فر خدایی  
باز تو زیبای جاودانه مایی  
باز تو روشن ترین ترانه مایی.

۱۳۵۴

رگبار

رگبار ، رگبار  
دریای وارون  
از آسمان ریزد فرو بردشت و کهسار  
ابر است ، می‌گرید چو دخترهای عاشق  
رعد است ، می‌غرد چو مردان گرفتار  
برق است ، می‌سوزد چو سنگ‌های پیکار  
رگبار ،  
رگبار.

۱۳۵۵

برای شاعر بزرگ ، ابوالقاسم لاهوتی

بی‌قراری جاوید

به بی‌قراری جاوید آب‌های روان  
به جهد روشن جان‌های بی‌قرار ، درود.  
گذشتن از ره هموار کار آسانی است  
چو نوشخنده در آن دم که بخت می‌خندد  
خوشا چو آب روان ره گشادن و رفتن  
ز روی سنگ حوادث که راه می‌بندد  
رها شدن ز بلا،  
دیگران ره‌انیدن  
نهفته است در این نکته راز بود و نبود ...

□

به بیقراری جاوید جان لاهوتی  
به جهد روشن آن مرد پایدار ، درود.

۱۳۵۶

بهار

چشمه از زیر سنگ جوشان شد  
رود نیلوفری خروشان شد  
بس که بشکفته لاله در کهسار  
دامن کوه‌ها چراغان شد.

□

دل زباد بهار زنده شود  
وز نوای پرندگان سحر  
آدمی زاده چون پرنده شود  
که گشاید بر آسمان‌ها پر.

□

دشت ، سبز است و سبزه رنگارنگ  
باید از خانه سوی صحرا شد  
یکدم آسوده از هزاران درد  
چشمه شد ، رود گشت و دریا شد.

□



کاشکی هرچه می‌کنیم احساس  
گیرد آهنگ و بر زبان آید  
تا بگویم چگونه فصل بهار  
یاد یاران مهربان آید.

۱۳۵۶

پرنده

پرنده تشنه نور است و عاشق آواز  
گلی است شاد و شکفته که می کند پرواز  
پرنده نغمه سر است  
ترانه های پرنده - نوای شادی ماست.

پرنده را نکشید  
پرنده های غزلخوان زنده را نکشید  
که بی پرنده زمین است بی نوا و پریش  
به یکدگر برسائید یاری ای مردم  
که هر کسی شنود نغمه پرنده خویش.

۱۳۵۶

شبچراغ

شود آیا که گشایم در شادی بزرگ  
و بخندم به غم امروزم ؟  
عطش يك خبر خوش دل و جانم را سوخت  
شبچراغم که به امید سحر می سوزم .

قصه‌ی «صبر و ظفر» هست پسندیده اگر  
نرود دیده به خواب.  
زندگی صبر چه داند ؟  
چو تلاش است و شتاب  
و من آن سنگ صبورم  
همه بیداری و تاب .

۱۳۵۷

مژده

ز ابر تیره باران خواهد آمد  
چه باران؟ آبخاران خواهد آمد .  
بشوید خار و خس را از در و دشت  
صفای سبزهزاران خواهد آمد  
به کام تشنگان پر تکاپو  
ز لال چشمه‌ساران خواهد آمد  
مزن فریاد ، ای مرغ شباهنگ  
چه سود از نغمه ، گر دل را کند تنگ ؟  
سحر گاهان به گلزار شکوفان  
پرستوی بهاران خواهد آمد  
کبوتر ، نامه زرین ، به منقار  
ز اوج کوهساران خواهد آمد  
غم هجران نماند جاودانه  
نوید وصل یاران خواهد آمد

ز پای تپه تقدیر برخیز  
فراز قله با تندر در آمیز  
که بر این دشت خواب آلود خاموش  
هیاهوی سواران خواهد آمد  
تلاش آن که در ره جان فدا کرد  
به یاد رهسپاران ، خواهد آمد  
نخستین پرتو صبح طلایی  
سوی شب زنده‌داران خواهد آمد.

زمان شور و تکاپو آفرین است  
هزاران راه نو روی زمین است  
و قرن آستن فتح نوین است  
چه خرم روزگاران خواهد آمد.

۱۳۵۶

من دیده‌ام

من دیده‌ام شکفتن گلها را  
بر سینه‌های سنگی کهساران .  
در جام سبز درهٔ عطر آگین  
من خورده‌ام بهار ، می باران .

من رفته‌ام سپیده‌دمان بر کوه  
تا بشنوم سرود شبانان را  
من دیده‌ام بدامن جنگلها  
سنجابهای کوچک شیطان را

من رفته‌ام به دشت گل آبی .  
من دیده‌ام به برکهٔ مهتابی  
قوی جوان چو دختر سیمین تن  
رقصد بناز - رقص سروگردن .

من دیده‌ام به پهنه دریاها  
بد مستی شبانه طوفان را .

شبهای تار دردل صحراها  
من دیده‌ام شراره سوزان را

من شهرابردیده‌ام از بالا  
آن قصرهای بی‌درو پیکر را  
آن دشتهای وحشی سیمایی  
و آن تپه‌های سرخ شناور را

از هنر چه هست خوشتر و زیباتر  
من دیده‌ام نگاه چو آتش را  
من دیده‌ام محبت انسان را  
من دیده‌ام نوازش و رنجش را

۱۳۴۱

به «آرش کمانگیر»

مرد ره

ابر تباهی چو پيله کرد به رگبار  
رعد چوغرش نمود و برق درخشید  
موج کف آلوده‌ای چو از کف دریا  
برسر آن کشتی فرو شده پاشید  
مرد چو امیدها ز بیم تلاطم  
شیر دلی کو که دست و پا نکند گم؟

ظلمت شبگاه و راه دور و بیابان  
قافله گمراه و اختران همه خاموش  
کوفته از رنج راه، راهنوردان .  
قوت زانوی خویش کرده فراموش  
لحظه هستی گداز شبهه و تشویش  
مرد رهی کو که بیدرنگ دودپیش؟

شعله سرخ حریق از در و دیوار  
رفت چو بالا میان همه‌دود  
در دل آتش که هر که فکر فرار است  
تا نشود زیر سقف سوخته نابود



کیست که خود را نموده پاک فراموش  
تادگران را برون برد بسردوش ؟

کیست که روشن کند ز پرتو ایمان  
در شب تاریک یأس ، مشعل امید؟  
کیست که در کام مرگی رفته تترسد  
پای شہامت نهد بشانہ خورشید؟  
کیست تواند به لوح سینہ فردا  
ثبت کند نام جاودانی خود را ؟

۱۳۴۱

فاخته

---

با نوای دور خود ای فاخته!  
گو ، که نقد زندگی را باخته ؟  
آنکه مست باده‌های بیغمی است،  
یا کسی کز جام غم هشیار شد ؟  
آنکه با رؤیای هستی زیست خوش،  
یا کسی کز خواب خوش بیدار شد ؟

۱۳۴۷

مرا ببخش

چو آفتاب طلایی نیمروز بهار،  
دراز میکشد آرام روی بستر من.  
به بستر ابدی،  
کتیبه‌ای که پراز نقش خوبی است و بدی .  
بیا توای نفس زندگی ، ای آزادی،  
مرا ببخش ، ببخشم بزرگوارانه .  
بجستجوی تواز آشیانه چلچله‌ای،  
پرید و باز نیامد دگر سوی لانه .  
نداشت چیزی تا در رهت کند تقدیم .  
بجز امید - امید بدون شبهه و بیم .

۱۳۴۲

پاسخ به پسر م بیژن

از چه می ترسم ؟

زمن می پرسى آیا از چه می ترسم ؟  
من از وجدان فروشان سیه اندیشه می ترسم  
ز حیوانات درنده  
ز انسانی که بی رحم است و حیوان پیشه می ترسم  
و این ترس است یا نفرت ؟  
ز توفانی که راه کاروان بندد  
ز تندرهای آتش زای شب  
در پیشه می ترسم  
به غم خو کرده ام ، اما  
از آن غم ها  
که در جان می دواند ریشه می ترسم .

نمی دانم چرا می ترسم از مرده ؟  
چرا می ترسم از دل های افسرده  
ز چشمانی که بی نور است همچون شیشه می ترسم  
و می ترسم  
مبادا بچه ها و غنچه ها گردند پثر مرده ،

ندیده چهره‌ی شادی.  
ز اشک مادران همیشه می‌ترسم.

تو پرسى  
ترسد آیا شاعر امید و آزادی ؟  
من از هر کس  
که زیبایی هستی را کند نابود می‌ترسم  
و از بدروود می‌ترسم .

۱۳۵۳

از چه می‌گیریم؟

از جنگ خون فشان کبوترها  
این آیه‌های صلح و وفاداری  
از رقص بی قواره میمون‌ها  
از شادی سرشته زیبکاری  
از آن جوان جلف جنایت جو  
از پیر جنگ باره بی وجدان  
از خنده گدای تملق گو  
من گریه می‌کنم ز شما پنهان .

۱۳۵۸

ناخدای خفته

مگر سیلی بپا خیزد در این دشت  
مگر رعدی کند غرش در این کوه  
مگر امواج دریاهاى جوشان  
بغلندروی جنگل‌های انبوه

مگر از هم بپاشد قلب خورشید  
شهاب و شعله باردجای باران  
مگر در يك شب تاریك وحشی  
به راه افتند يك يك کوهساران

مگر از مشت انسان‌های عاصی  
مگر از بانگ تندرهای پیکار  
مگر از خشم اوقیانوس هستی  
شود این ناخدای خفته بیدار

۱۳۳۹

متهم

ز جنگ عدل و ستم داد گاه ، پرغو غاست  
میان کهنه و نو ، رزم بی‌امان برپاست  
نشسته متهم آرام و بردبار و متین  
بود دو مشعل چشمش ز کینه خشم آگین  
شکوه چهره مردانه‌اش شگفت آور  
نشسته آنطرف میز ، افسری دیگر  
خزد دودستش چون مار روی پرونده  
به متهم نظر افکنده می‌زند خنده  
- « بیا و پند شنو افسر جوان هستی  
تو از نژاد جهانگیر آریان هستی  
یقین تو هم چومن از دوده‌ی شهان هستی  
چه فخر برتر از این ؟ »  
(متهم)

- « نام من مکن ننگین  
که مفتخوار نیم ، اهل رحمت و هنرم  
ز خانواده‌ی بی‌خانمان رفجبرم »

- « زتیر باران یاد آر و مرگ یارانت  
مکن چنان که نمائیم تیربارانت



مخواه مادر پیرت سیاه پوش شود  
به روی نعش تو شیون زنان ز هوش رود  
دریغم آید از آن چشم مست و موی سیاه  
دریغم آید از آن قد سرو و روی چو ماه  
که صبح فردا در خاک و خون فرو غلتد  
ز اشتباه گذشته بیا و پوزش خواه  
مگر که گردی مشمول عفو شاهنشاه «  
(متهم)

«هزار مرتبه بهتر برای من مردن  
که پیش دشمن غدار خم کنم گردن»

– «کتاب های تو حاکی است از خیانت تو  
که هست هر ورقش بر گهی جنایت تو  
کن اعتراف که هستی مبلغ آنها»  
(متهم) – «در اولین ورق هریکش کنم امضا»

– «درون دستهای اشرار ، گو چه می خواهی ؟  
(متهم) – «نجات مردم ایران ز ظلمت شاهی»

– «علیه سلطنت اقرار می کنی به قیام  
جزای جرم و قیام تو کم بود اعدام  
ز شرم سرخ شدی؟»  
(متهم) – «سرخ گشتم از شادی  
که سربلند دهم جان به راه آزادی»

□□□

هنوز منظر صبح است سایه و روشن  
ز دور ، باد سحرگاه می زند شیون  
چو دیوهای سیاه است تیرهای کهن  
ستاده بر سر آن تپه پشت یکدیگر  
طناب پیچ به هر تیر گشته يك پیکر  
ز پشت بسته بد زنجیر دست آن دسته  
به امر تیره جلااد چشمشان بستند  
ولی دهان همه باز با نوای سرود  
سرود زلزله آور، سرود خشم آلود  
سرود زان سر و زین سر، صدای غرش تیر  
شوند خامش و خونین دلاوران اسیر  
میان آن صف خونین افسران دلیر  
هنوز متهم استاده بردبار و متین  
بسان پیکره‌ی عزم - عزم پولادین  
بد نعره گوید:

«خورده است تیرتان به خطا  
هنوز زنده‌ام و زندگی بود از ما  
زنید تیر دگر  
باد جاودان ایران!»

خموش گشت صدایش که سرزند توفان ...

۱۳۳۴

ستاره قطبی

بخند بر من پرسوز ، ای ستاره‌ی قطبی  
تو التهاب چه‌دانی که روشنائی سردی؟  
من آن شراره‌ی سوزان قلب گرم زمینم  
تو آن ستاره‌ی آسوده‌ی سپهر نوردی  
چه سود آنهمه زیبائی خموش فسونگر  
اگر نداری سوزی ، و گر نداری دردی؟  
چد ارزشی بود آن زندگانی ابدی را  
اگر که نیست امیدی ، و گر که نیست نبردی؟  
نمی‌دهم به تو يك لحظه عمر کوتاه خود را  
هزار قرن اگر زندگی کنی و بگردی.  
متاب بر من بی‌تاب ، ای ستاره‌ی قطبی  
که من شراره‌ی گرمم ، تو روشنائی سردی

۱۳۳۶

## قهرمان آزادی

ستاره مرد و شب افسرد و شمع شد خاموش  
برای آنکه بر آید سپیده‌ی گل‌رنگ  
بد پیشواز سحر کاروان به راه افتاد  
ستیزه‌جوی و دلاور ، بری زبیم و درنگ.

عقاب سرکش مغرور در دل توفان  
پرید تا افق دور ، پر زد و افتاد  
هزار سال اگر پست زندگی میکرد  
نداشت ارزش یکدم که با شرف‌جان داد.

بخواب آرام ای قهرمان آزادی  
که فخر مرگ تو از زندگی است زیباتر  
رسد چو روز بهین ، نسل‌های آینده  
به افتخار تو سازند پیکر مرمن.

به خون پاك تو سوگند ، مردم ایران  
زدشمن تو بگیرند انتقامت را  
به فصل تازه‌ی تاریخ ، دست رزمنده

به خط زر بنویسد خجسته نامت را.  
سرمنار تو ای قهرمان آزادی  
بیادگار فروزند مشعل جاوید  
شکفته گردد گل‌های آرزوهایت  
به کام مردم رزمنده سرزند خورشید.

سنجابها

روزان ابری  
سنجابها روی درختان سپیدار  
رقصی چه پر افسانه دارند  
سنجابها همچون پرستوی بهارند  
این هر دو چون من بی قرارند  
پیوسته گرم جست و جوها....

شاید که آنها هم چو من چشم انتظارند  
تا بشکفد خورشید زر تار  
تا بگذرد ابر سیه کار.  
آه ، ای گریزان روزها  
ای آرزوها .

۱۳۵۳

مکن از خواب بیدارم

مکن از خواب بیدارم  
که گاهی خواب خرگوشی  
فرو رفتن به دنیای فراموشی  
برای آن کسی که روز و شب بیدار بیدار است  
برای آن کسی که چون زمین پیوسته در کار است  
گرفتار و گرانبار است  
بود درمان.

برای من  
که از اندیشه سرشارم  
دمی در عالم رویا فرو رفتن  
بود آغاز بیداری بی پایان  
مکن از خواب بیدارم .

۱۳۵۵

صدایی گوید

صدایی گوید از آن سوی دریاها  
که تا کی می‌نشینی منتظر ، برخیز!  
مسافرها شتاب آهنگ ، راهی سفر گشتند  
کشتی‌ها همه رفتند  
و موج آرزوها تا فلک رفتند و برگشتند  
تو که شیدای توفانی  
ز خاموشی جنگل‌ها  
ز روح ساکت صحرا گریزانی  
چرا در گوشه‌ای آرام می‌مانی ؟

صدایی گوید از آن سوی دریاها  
که برخیز ای مسافر ، وقت رفتن شد  
گذشتی از بیابان شبانگاهی  
رها گشتی ز تاریکی و گمراهی  
کنون بالای دریا ، ماه روشن شد.  
در این وادی خارآلود  
بهاری هست و پائیزی



و يك موسيقى شاد و غم انگیزی  
که در جنگ است با تقدیر  
تو تا آن لحظه‌ای زنده  
که با آهنگ نیروبخش سازنده  
به يك کس یا که بر نسل کنی تأثیر  
و گرنه رفتن و ماندن چه یکسان است.  
درخت از میوه ارزنده است  
وارزشمندی انسان ، ثمر بخشی انسان است ..

صدایی گوید از آن سوی دریاها  
چه خوشبختی که در غوغای هستی ، نیستی تنها.

مرداد ۱۳۵۹

دوری و دیدار

چو ناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار  
شفق شکفتد و خورشید خفته بود آرام  
افق بنفش و شفق سرخ و زرد و نارنجی  
ابرها گلغام  
آسمان صد رنگ

چوناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار  
پرنده‌های طلایی ترانه می‌خواندند  
با هزار آهنگ  
و می‌شد آن همه آهنگ در دلم تکرار  
هزار خاطره در پرده سیاه و سفید  
غم نهفته آن روزگار آشفته  
شرار خنده و سیلاب اشک و موج امید  
هزار آرزوی مست و شعر ناگفته  
دویدن و نرسیدن  
رسیدن و رفتن  
همیشه «ما» و «شما» گفتن و نگفتن «من»  
هر آنچه نامش يك عمر زندگانی بود

و خوابهای جوانی که آسمانی بود -  
شکنج و شادی بی حد دوری و دیدار  
راههای سفر ...

چونا گهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار  
به خویش گفتم برخیز و بر زمانه نگر  
که می‌رود به ستاره، که می‌رسد به بهار.

شهریور ۱۳۵۹

ترانه بهاری

بگشا دریاچه‌ها را  
در کوچه‌ها بهار است  
چون روح من پرستو  
شیدا و بی‌قرار است

بگشا دریاچه‌ها را  
تا باد صبحگاهی  
بوی بنفشه‌ها را  
با خود به خانه آرد

بگشا دریاچه‌ها را  
بنگر چه پر ترانه  
بلبل عروس خود را  
بر آشیانه آرد

بگشا دریاچه‌ها را  
بنگر چگونه درباغ  
هر شاخه‌ی جوانی  
صدها جوانه آرد

وزهر جوانه روید  
برگ و شکوفه کم کم  
تا شاخه‌های پر بار  
بر سبزه‌ها شود خم  
برخیز و کن تو دل را  
خانه تکانی از غم

هر لحظه بهاری  
يك جشن روزگار است  
نیروی نوگرفتن  
آیین نوبهار است.

۱۳۵۷

## شکیبایی

ز راه دور ناهموار  
به سویت آمدم غرق تمنا ، ای شکیبایی  
شکیبایی  
برویم باز کن در را  
که می‌خواهم در آغوشت بیاسایم  
که می‌خواهم به زانویت نهم سر را  
و يك لحظه غم و شادی هستی را برم از یاد.  
ز روی صخره سخت تکاپوها  
ز بسکه رفته‌ام بالا  
شدم خسته.  
ولی جان همچنان شیدای پرواز است  
چون مرغان صحرايي.  
نوازش کن مرا آهسته آهسته  
که از نوبال و پرگیرم  
که باز آماده‌برخیزم  
و چون باغ بهاران زندگانی را زسر گیرم  
که راه نیستی - بی‌کاره خفتن‌هاست  
و هستی در شکفتن‌هاست.

۱۳۵۶

گلابانگ نو

قناری طلایی رنگ.  
اگر شعر من استی  
هرگز از هستی مشو دلتنگ  
به یاد آور بهاران را  
به یاد آور سرود آبخاران را  
شکوفایی رنگارنگ بستان را به یاد آور  
شکیبائی گرم باغبانان را به یاد آور  
نہال میوه می کارند  
بی آن کہ بیندیشند  
کہ آیا عمرشان کوتہ تر از عمر درختان نیست؟  
و آیا قطرہ دریای جاویدان شدن  
تقدیر انسان نیست؟  
گہی ہم قطرہ دریایی است  
کہ آغازش بود پیدا و پایان نیست ...

قناری ، ای قناری

نغمه‌ها سر کن

جهان گلبانگ نو دارد

توهم آهنگ دیگر کن.

۱۳۵۶



در جنگل سبز زمستان

در جنگل کاج زمرد  
در جنگل سبز زمستان  
مرغان رنگین خوش آهنگ  
پنداشتند آمد بهاران .

چون قصر افسانه است اینجا هر درختی  
در زیر مه ، گاهی نهان ، گاهی پدید است  
جنگل ز برف نقره گون  
دریاچه‌ی قوی سپید است  
یا آبخیز کوهساران ؟

در جنگل کاج زمرد  
آرام هر سو ره سپارم  
از پاکی سرد هوا  
وز عطر تند کاج‌ها  
من مست مستم .

یکدم نیندیشم به دیروز و به فردا  
بی خود، زخود، امروز هستم  
هرچند دانم بی غمی  
سازش ندارد  
با بی قراران .

۱۳۵۳

باز می‌گردی

تو روزی باز می‌گردی  
تو بآباد سحر گاهی کهساران  
تو با امواج دریاها  
تو همراه بهاران

باز می‌گردی

ومن چشم انتظار استم.

تو پیک گرمسیرستی و می‌دانی  
که از سردی چه پژمان می‌شود انسان  
نمی‌گوییم ز سردی هوا

از سردی دل‌ها

ز سردی سخن‌هایی که خش‌خش می‌کند در گوش  
ز یخبندان دل‌های چراغ عشقشان خاموش  
تو می‌دانی چه بیزارم  
منی که پرشرار استم.

درون سینه‌ام فریاد خاموشی کند تکرار  
تو همچون اخگری از دور  
تو همچون اختری پرنور  
در آغوش شهاب نیمه شب‌ها باز می‌گردد  
به دیدار رخت امیدوار استم.

۱۳۵۴

آمد و رفت

دختر گل فروش بود ، بهار  
 دختر گل فروش آمد و رفت  
 چشم بر هم زدیم ، در صحرا  
 لاله سرخ پوش آمد و رفت  
 از جوانی چگونه یاد کنیم ؟  
 نغمه هایی به گوش آمد و رفت  
 یا که بود آن ستاره روشن  
 که به صد جلوه ، دوش آمد و رفت  
 یا که آن چشمه بهاری بود ؟  
 که خروشان به جوش آمد و رفت ؟

پشت سر بنگرم به سایه خویش  
 که عجب سخت کوش آمد و رفت  
 صد ره افتاد و باز هم برخاست  
 در تکاپو ، به هوش آمد و رفت  
 سوی فردای تابناک بزرگ  
 سرکش و پرخروش آمد و رفت  
 نغمه شد ، نعره شد ، هیاهو شد  
 تا نگویی خموش آمد و رفت

يك انسان گم شده

يك انسان گم شده با این نشانی‌ها :  
چو می‌خندید دندان‌ش تگرگ سیمگون می‌شد  
چو پنهان گریه می‌کرد او  
دو قایق غرق خون می‌شد.  
گاهی از عشق پرشوری در آتش بود  
گاهی چون کودکی در انتظار يك نوازش بود  
و گاهی بی‌امان در رزم و کوشش بود.

و گاهی نیز چون فیل کهنسالی  
گرفته بارها بر پشت  
با آن طاقت خاموش فیلانده  
بزیر افکنده سر می‌رفت در کوه و کمر ،  
سلانده ، سلانده ....

گاهی مانند چوب نازک کبریت  
آتش آرزو می‌کرد  
و گاهی نيك بختی را  
میان سکه‌های خرد چرکین ، جست‌وجو می‌کرد

يك انسان گم شده با این نشانی‌ها:  
که گاه راه رفتن پرده‌های ابر را با سرعقب می‌زد  
و بایک گام روی رودهای پهن پل می‌بست .  
گهی بال و پرش را باز می‌کرد ...  
فراسوی افق پرواز می‌کرد...

گهی با آتش جان ، بوسه بر فرزند می‌زد  
گهی در سنگری برمرگ خود لبخند می‌زد  
سرود نسل‌ها می‌شد  
ز نابودی رهامی‌شد...

يك انسان گم شده اینسان  
ببینید او نگشته در شما پنهان ؟

۱۳۴۴

انگشت‌ها

انگشت‌ها چو شاخ درختانند  
دارای برگ و بار فراوانند.  
آن‌ده در گشاده که صائب گفت  
انگشت‌های کاری انسانند .

انگشت‌های پر هنر حساس  
کافسون کند ز نغمه خدایان را  
دنیای رنگ را بهم آمیزد  
صدجان دهد صحیفه بی‌جان را .  
ریزد بروی دفتر جاویدان  
اندیشه‌های عالی انسان را

انگشت‌های مادر هستی ساز  
انگشت‌های خفته به گهواره  
انگشت‌های قاتل هستی سوز  
انگشت‌های وحشی آواره  
انگشت‌های بی‌هنر بی‌کار  
انگشت‌های حيله گر غدار



انگشت‌های ماهر زحمتکش  
انگشت‌های محکم عصیان‌گر  
انگشت‌های سوخته در صحرا  
انگشت‌های دوخته بر سنگر  
انگشت‌های دیگر و صد دیگر ...

می‌بخشی‌ام سئوالم اگر بی‌جاست  
انگشت تو ، کدام يك از اینهاست ؟

۱۳۴۰

پسرک خموش

صبحدم ، ای دختر فیروزه چشم  
در سبد از باغ چه آورده‌ای ؟  
عطر گل وحشی و بوی بهار  
روح مرا کرده مست.  
هاله پیراهن نیلوفری  
بر تن زیبای بلورین تو  
برده دلم را ز دست.

سرخ نشو ، روی نگردان ،  
من که خود از شرم خموشم

آه ، تو ای دختر فیروزه چشم  
کاش خیر داشتی از شادی‌ام.  
روز نخست است که در زندگی  
موی ز رخساره تراشیده‌ام.  
با سبد گل ، به رد سر نوشت  
روی بهشتی تو را دیده‌ام .

آتش مقدس

ای روح سرکش ابدی - ای پرومته  
من می پرستم آن دل پر آتش ترا  
آزادگی ، عذا بکشی ، کوشش ترا.

روزی که پیش تخت خدای ستم گری  
سررا بلند کردی و گفتی عدالتم  
از آسمان تو رانده شدی با شهاب شب  
بر پرتگاه صخره‌ی دریای دور دست  
زد برق آتشین به تنت تازیانه‌ها  
گرد شکنجه‌های زمان برسرت نشست  
هر لحظه گفت کبر خدایی به گوش تو  
يك «ند» بگوی و سلطنت آسمان بگیر  
اما سر تو در ره تسلیم خم نشد.

ای آتش مقدس - ای عاصی دلیر،  
من می پرستم آن دل عصیان گر ترا  
و آن روح در مبارزه تاب آور ترا.

۱۳۴۴

فرشته بی بال

چو برف رختش و چون آفتاب رخسارش  
نگاه کرد زن مهربان  
به چشم های درشت و سیاه مرد جوان  
به فکر رفت فرو  
کیست او ؟  
که می شناسم و رفته است نامش از یادم  
شکفت در نگه او، نگاه مرد جوان  
«پزشک کودکی من  
درود بی پایان»

پزشک در پس آن چهره  
روی نوزادی  
بیادش آمد و شادی اولین دیدار.  
شکوه گام نخستین کودکانه او  
دویدنش به دبستان  
شکفتش جو بهار ...

هزار كودك ديگر بياداو آمد  
كتاب عمر ، سراسر به ياد او آمد  
كه بود هر ورقش سرگذشت يك كودك ...

پزشك داند و مادر، چه رازهاي بزرگي  
كه در طبيعت هر كودكي نهيان باشد  
جهان كودك كوچك چه بيكران باشد  
حقيقتي است كه هر طفل يك جهان باشد

به خنده مرد جوان گفت  
پزشك كودكي ام ، اي فرشته بي بال  
شما ز لطف نگهبان كودكم باشيد  
پدر شدم امسال.

۱۳۴۵

می خندید

شب شوق آور بهاران بود  
به رخ زهره ، ماه می خندید  
آن درخت جوان زردآلو  
پای تا سرشکوفه باران بود  
چشم سبز گیاه می خندید.

پیرمردی رخش چو آتش سرخ  
در خم و پیچ راه می خندید  
خنده اش موج می زد و می ریخت  
روی ریش چو آبشار سپید ...

خنده در کودکی فراوان است  
در جوانی چه خنده ارزان است  
سایه ی خنده با گذشت زمان  
کم تر افتد به چهره انسان  
آن شب آن پیر مرد ، مانند  
کودک بی گناه می خندید .

مست می بود یا که مست بهار  
یا به یاد جوانی دورش  
یا به کوتاهی فسانه‌ی عمر  
یا ز شادی روزگار وصال  
یا به روز سیاه می خندید؟

رفتم و تا کنون نمی دانم  
خنده پیر مرد بهر چه بود  
آن شبانگه که ماه می خندید؟

۱۳۴۴

به جنگل‌ها

به جنگل‌های پائیز  
به جنگل‌های زریپوش  
به جنگل‌های زیبای غم‌انگیز  
به جنگل‌های خاموش  
به جنگل‌ها  
به جنگل‌ها  
به جنگل‌های تنها می‌روم من.  
گذشتم از پلی  
ویران شد آن‌پل  
گذشتم از بهاران پراز گل.  
کنون چون موج سرگردان دریا  
به جنگل‌ها  
به جنگل‌های تنها می‌روم من.  
صدای پر شکوه آشنایی  
مرا می‌خواند از دور  
بسوی آن صدا  
آرام و مغرور  
به جنگل‌های غرق سایه روشن



به جنگل‌ها  
به جنگل‌های تنها می‌روم من ...

پیچد صبحدم عطر سرودم  
به جنگل‌های انبوه مه‌آلود  
بگوید ره‌گذاری  
در این جنگل کسی بود ...

۱۳۴۳

کلاغ

روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر  
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار  
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد  
هر بار روی خاک  
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.  
یک بار هم ندید  
آن بلبل جوان غزلخوان باغ را  
یا دید و حس نکرد  
آن روح عاشقانه دور از کلاغ را؟

۱۳۵۳

ستم‌پیشه را گر ببخشی خطاست

بسا زندگی‌ها بود مرگبار  
بسا مرگ‌ها، زندگی آفرین  
بسا شوره زاران که گلزار شد  
بسا شد که پوسید خرم زمین  
بسا بردگانی که گفتند «نه»  
و زآن «نه» گسستند زنجیر خود  
بسا رادمردان که مردند اسیر  
چو پنهان نمودند شمشیر خود.

بسا شد که دژخیم خونخواره‌ای  
به حکم زر و زور بر شد به تخت  
بسا شد که از جنبشی خصم کوب  
شد آزاد يك ملت شور بخت.

ستم‌پیشه را گر ببخشی خطاست  
در عصیان نباید خطا کار شد  
نخواهد دگر خلق رزمنده‌ای  
که از خواب اعصار بیدار شد.

شفق دریایی

حریر موج می‌پیچد بدست و پای جنگلها،

که میرقصند در آئینه دریا.

درخت کاج ساحل

باهزاران سوزن سبزش،

پرندابره‌های پاره را آرام میدوزد.

چو میسوزد شفق از دور

ستونی از طلا

دریای آبی‌را

دهد با آسمان پیوند

و در آغوش هر موجی،

تن لرزنده خورشید میسوزد .

چو میسوزد شفق از دور،

کاکائی ، دختر مرغان دریائی!

که بی آرام و زیبائی،

بیفتی فارغ از هر درد و غم در بستر دریا.

بد آزادی تو رشك آیدم ، زیرا

که گسترده است در زیر پرت سرتاسر دریا.

نداری باکی از تنهائی و توفان  
که در پیش تو راه آسمان باز است.  
و راز هستی‌ات پرواز و پرواز است...  
چو خورشید درخشان ، در پس دریا شود پنهان،  
بسوی جستجوی نو ،  
بگیری زیر پر پهنای دریا را.  
شوی ای مرغ كوچك ،  
همچو آن كودك،  
که در ساحل دود خندان  
که جوید آفتاب صبح فردا را ...

۱۳۴۹

برای پسر ، مهرداد

در سایهٔ بال کبوترها

می‌نشینی روی زانویم  
می‌زنی گل‌های سرخ بوسه‌ها را بر سر و رویم  
پیش خود آهسته می‌گویی  
مادرم باید جوان باشد  
همیشه شادمان باشد.

با خیال کودکانه  
می‌روی يك لحظه در دنیای رویا و فسانه:  
«... می‌شوم مرد بزرگی  
می‌روم تنها به جنگل با تفنگم  
می‌کشم بی‌ترس ، هر حیوان وحشی را  
که می‌آید به جنگم

می‌روم روی درختان  
می‌زنم فریاد تا جادوگر جنگل بترسد.  
تا که از وحشت دهد جان  
می‌ربایم سبزی جاوید جنگل ،  
عطر گل‌ها را

تا بنوشد مادرم

تا شادمان باشد

جوان باشد همیشه.

می شوم دربانوردی

يك شب مهتاب او را می برم در زیر دریا

زان همه گل های رنگارنگ زیبا

وز صدفها

قصر می سازم برایش

تا در آنجا

باشد آسوده ز هر اندوه و دردی...»

ناگهان چشم سیاهت

می درخشد از امیدی:

«... می شوم کیهان نوردی

می برم مادر، ترا بر آسمانها

تا میان اختران باشی

جوان باشی همیشه «

کودکم، آرام جانم،

من جوانم

جاودانم

در میان اخترانم

لحظه شادی که تو

در سایه ی بال کبوترها

می نشینی روی زانویم

می زنی گل های سرخ بوسه ها را بر سر و رویم.

روح پائیز

درون جنگل پائیز ، کیست می نالد ؟  
که ناله های شبانگاهی اش ، غم انگیز است  
چو آفتاب بر آید

درون جنگل پائیز کیست می خواند ؟  
که نغمه اش ز هزاران فسانه لبریز است  
روح پائیز است

چو با نسیم رود صبحدم به گردش باغ  
درخت ، آن همه زنگوله ی طلائی را  
به لرزه آورد ورقص خود کند آغاز  
در آخرین دم شادی واپسین روزان ...

در آستان غروب

چو دست پیرزنان

برگ های خشك خزان

به گشت باد ، چمنزار را کند جاروب

و جنگل شب از آن دورها بنالد باز ...



پاسدار استوار

ای پاسدار استوار میهن من!  
 بنگر ستیغ صبحگاهی گشته روشن  
 خفاش شب بال سیه درهم کشیده  
 صبح نخستین روی کهساران دمیده  
 يك لحظه دیگر صبر کن با چشم بیدار  
 تا جان سپارد پیش چشمت این شب تار  
 حس می کنم دشواری بی خوابی ات را  
 آن ره نوردی ها و آن بی تابی ات را  
 ای پاسدار استوار - ای خلق مغرور  
 باور مکن کز رنج و پیکار توام دور  
 تا روی نعش دوستان دشمن به کام است  
 جنگ جوانمردانه تو ناتمام است  
 مگذار ، مگذار آتش عصیان بمیرد  
 مگذار آن مار سیه نیرو بگیرد  
 سرکوب کن او را که راه چاره این است  
 ای دست بسته ، خون رگهات آتشین است  
 هنگامه رزم تو ، ای خلق سرافراز  
 ره سوی فردای درخشان می کند با:

۱۳۴۱

اجازه بدهید آشنا شویم

در آغوش صفاهان  
شهر زیبای هنرمندان  
نمیدانم چه روزی در چه سالی بود  
به دنیا آمد آن نوزاد.  
صدایی گفت با فریاد:  
«من دختر نمی‌خواهم  
گذاریدش به زیر تشت  
در دسر نمی‌خواهم»  
ولی دست پراز مهری که نفرین خدایان بود  
(درود جاودان بادش)  
نهان آن بچه را پرورد و غمگین بوسه‌ها دادش.

نخستین روز چون کودک به مکتب رفت  
شتاب آلوده و خاموش  
به دیوار اتاقی شد سه خط منقوش:  
«این خط، این نشان - این شاهد بالاش

اگر در عمر خود روزی شناسد او الف از با  
عوض خواهم نمود آن روز نامم را»

□□

شبی در خانه شد جنجال  
فزون شد سن دختر بچه چندین سال  
که بختش وا شود فردا  
طلاها ، خوانچه‌ها ، رقاصه‌ها ، زن‌ها ...

پسرهای جوان دور و بر داماد  
آهنگ «مبارك باد»

تمام خانه را گشتند  
تمام شهر را زیر وزبر کردند  
عروس گمشده آخر نشد پیدا.  
زنان برسرزنان گیسوی خود کردند  
عروسی شد عزا  
مردم پراکندند.

غروب از کنج پستویی  
ز زیر بقچه‌های بسته صندوق  
برون آمد پرستویی.

به ده می‌رفت او هر سال تاستان  
هوای تازه و صحرای عطر افشان  
غبار گله و دود اجاق و نغمه چوپان  
میان دشت و صحرا

چون کوه ها عریان

خوراکی ها گران

انسان و غم ارزان

چو نرخ رایج سرتاسر ایران ...

سحرگه دخترک در جستجوی آفتابی شد

امید و اضطرابی شد

عقابی شد

پرید از آشیان بیرون.

کنون دور از وطن

يك شاعر چشم انتظار است او

به فردای بزرگ امیدوار است او.

۱۳۴۴

## تهران و جنگ

بال سیاه و مدهش اهریمن جنگ  
افتاده سنگین بر سر شب‌های تهران  
تنها چراغ روشن شهر  
ماه است ، ماه کهربا رنگ  
سوزد فراز بام ناپیدای تهران.  
تهران تاریک  
تهران خاموش  
زیبای پر صبر سیه پوش.

تا بد چو خورشید سحر بر کوه البرز  
بر آن همه برف طلایی  
دل گر نگرده عاشق شیدای تهران  
دل نیست ، سنگ است  
اما چه جای عشق بازی با طبیعت  
امروز جنگ است.  
از سر نوشت میهن و مردم ، جدایی  
ننگ است ، ننگ است.

مائیم وایران  
دریای خشم و خون و توفان  
ننگ است سنگ ساحل آرام بودن  
با این همه ایثار محرومان عاصی  
ننگ است خود بین بودن و خود کام بودن.  
کی می توان در خانه شب آسوده دل خفت ؟  
وقتی هزاران هموطن بی خانمانند  
آوارگان جنگ ، جنگ بی امانند.  
امروز هر سو بنگری  
با فخر گوید مادری:  
« فرزند من هم

مردانه در راه وطن جنگید و جان داد. »  
آن کودک شش ساله پول قلکش را  
دیدم برای جبهه رزمندگان داد.

بگذار آن «بدنام تکریتی» بفهمد  
بگذار تا دنیا بداند  
ما نسل پیکار و امیدیم  
ما وارثان قهرمانان شهیدیم.  
در کشور ما قهرمان زنده کم نیست  
ایران دگر محکوم خواری و ستم نیست  
این سرزمین ترس و تاریکی و غم نیست.

تهران تاریخ آفرین !  
تهران مغرور  
بینم که شب‌هایت شود دریاچه نور  
شب‌های تو  
شب‌های ایران  
امید ما - پیروزی فردای ایران.

دی‌ماه ۱۳۵۹

آبادان آتشناك

درود ای مرز نام آور  
ای آبادان  
تو ای شهر غیور قهرمان پرور  
تو ای دروازه پیروزی ایران  
که فخر و ثروت مایی  
شکوه و شهرت مایی

ای آبادان آتشناك  
تو آن رزمنده مغرور والایی  
که از دشمن نداری باك  
هر ایرانی که در دل عشق پرشور وطن دارد  
نفس در سینه، تا جان در بدن دارد  
در این رزم مقدس با تو همراه است  
که ایرانی وطن خواه است  
و ایران هیچگاه سر خم نکرده نزد خونخواران  
بسا چنگیز و تیمور و هلاکوها به خود دیده است  
ز دژ خیمان نترسیده است



به پا استاده چون البرز و با جلاذ جنگیده‌ست.  
همیشه پرچمش بالا ، و بالا بوده آوازش  
کنون بنگر به کرمانشاه و خونین‌شهر و اهوازش  
به دیگر جبیده‌های گرم پیکارش  
به شهر و روستاهای پرایتارس  
به همکاری سنگرها  
به سربازان جانبازش  
به مردان و زنان زندگی سازش  
که بانام وطن  
مردانه می‌جنگند با دشمن .

ای آبادان  
سرود فتح را سر کن  
خروشان ترشو و آهنگ دیگر کن  
بگو ما دشمن جنگیم  
بگو ما عاشق آزادی و ایمان و فرهنگیم  
ولی خصم تجاوزگر  
اگر زین بیشتر  
در سرزمین ما بریزد خون  
شود مغبون.

به خشم آتشین مرد و زن سوگند  
به نوزادان زخمی ، نوجوانان به خون خفته  
به آیین شهیدان وطن سوگند  
که آخر نعش دشمن را  
به خواری افکنیم از خاک خود بیرون.

ای آبادان  
چراغ ساحل کارون  
بشارت آور از پیروزی ایران.

۲۸ مهر ۱۳۵۹

بگو ای رود!

تو ای رود هزاران ساله ،  
ای گهواره بی تاب ماهی ها  
به ساحل های آرامت  
شب عشاق را  
دیداریاران را بیاد آری ؛

نواز شها و رنجشها ،  
لبان بوسه باران را به یاد آری ؛

□

سحر گاهان ،  
نوای دور چوبانها ،  
و گشت گله ها در سبزهزاران را بیاد آری ؛

غروب گرم تابستان ،  
شنای بچه ها ،  
بازی باران را به یاد آری ؟

تو ای رود هزاران ساله ، ای تاریخ طغیانی  
که هستی بی سخن گویا  
به یاد آری تو زردشت پیمبر را ،

به یاد آری تو داراوسکندر را،  
به یاد آری توفردوسی جاوید سخنور را ؟  
ومزدك آن شهید دادگستر را

□

بگو ای آب آتشنا،  
به یاد آری تو میعاد دلیران را ،  
فرار نیمه شبهای اسیران را ؟  
فرو افتادن پر شیپهی اسبان ،  
زدو خورد سواران را به یاد آری،  
شهیدان ره آزادی این عصر ودوران رابه یاد آری؟

بگو ای رود طوفانی،  
بگو ای شاهد خاموش صدها نسل انسانی،  
در این دنیا  
گناهی هست شرم آورتر از کشتار انسانها ؟

۱۳۵۷

جهان بهتر

اگر پرسند از من زندگانی چیست ، خواهم گفتم  
همیشه جستجو کردن  
جهان بهتری را آرزو کردن ...  
من از هر وقت دیگر بیشتر امروز هشیارم  
به بیداری پراز اندیشه‌ام  
در خواب بیدارم.  
زمان را قدر میدانم  
زمین را دوست میدارم.  
چنان از دیدن هر صبح روشن میشوم مشتاق ،  
که گوئی اولین روز من است این ،  
آخرین روز است  
درود شادی‌ام با درد بدرودم درآمیزد  
میان این دو آوايك هماهنگی مرموز است.  
در این غوغای افسونگر ،  
چو مرغان بهاری بیقرار ستم.  
دل‌م میگیرد از خانه  
دل‌م میگیرد از افکار آسوده  
و از گفتار طوطی وار بیهوده.

دلیم میگیرد از اخبار روزانه  
گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد  
نه از راز شکوفائی نیروهای انسانی—  
فناى باز میخوام  
که همچون آسمان ها بیکران باشد  
و دنیائی که از انسان نخواهد قتل و قربانی ...

۱۳۵۲

## من قناری نیستم

من قناری نیستم تادر چمن خوانم ترانه  
از چه میخواهی ز من شعر لطیف عاشقانه ؟  
آبشاران بهاری ریزد از چشمم که کوهم  
شعله بر کاغذ زند هر حرف شعرم.  
من سرود خشنناك يك گروهم  
يك گروه عاصی از صبر خسته  
چشم باز و دست بسته .  
درد آنهارنگ ديگر دارد و آهنگ ديگر ...

□

نیستم از سرنوشت میهنم يك لحظه غافل  
گرچه دورم  
شاعر دوران دشوار عبورم  
شاعر نسلی که جنگد ضد افیون و اسارت.

گر صدایم ره نیابد بردلی ،  
پندار لالم  
با هزاران چشم می بینم جهان را  
تا نپنداری که کورم.  
شاعر دوران دشوار عبورم  
شاهد عصری که نوگردد زمانه ...

به دکتر سیمین دانشور

با یاد هما

غزل شیراز

ای شهر شعر و دانش و افسانه ، شیراز  
وی سرزمین مردم فرزانه ، شیراز  
پر سبزه و پرسرو و پرنارنج و نرگس  
ای در جهان زیباترین گلخانه ، شیراز  
پیغمبران شعر ما در گلشن تو  
کردند چون مرغ بهشتی لانه ، شیراز  
کافی است گویم آمدم از تخت جمشید  
تا گیرم از هر کشوری پروانه ، شیراز  
سر مست جاویدان شود هر کس که نو شد  
از آب رکن آباد یک پیمانه، شیراز  
ای تا ابد بادا خرابات تو آباد  
با مردم آزاد از بیگانه ، شیراز  
نو آفرین باش و گل افشان و غزل ساز  
شیراز ، ای شیراز ، ای جانانه ، شیراز.

۱۳۴۴



دادگاه

جهان جاوید

از من حساب می‌خواهید ؟  
شما که حکم گزارید و من که محکومم  
برای هستی‌ام از من جواب می‌خواهید ؟  
نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام.

□

جهان جاویدان

شما که پیکره سازید و با مهارت تام  
ز عشق و رنج سرشتید پیکر ما را  
شما که روز ازل با هزار افسانه  
به دست آدم دادید دست حوا را

شما که پیر قرینید خوب می‌دانید  
که من به پای خود اصلاً نیامدم اینجا  
مرا به نزد شما چشم بسته آوردند  
و من گریستم و بی‌گنه زدم فریاد  
فغان و گریه‌ام آغاز آشنائی بود.  
و لحظه‌ای که به روی شما گشودم چشم  
برای دیدن شادی و روشنائی بود

بسر رسید چو بازی با عروسک‌ها  
شدم سراپا بازیچه‌ای به دست شما  
مگر مرا دگر از دستتان رهائی بود؟

□

منی که راهب عاصی راستین بودم  
و کار من همه پیکار و پارسائی بود  
منی که اخگری از آتش زمان هستم  
همیشه سوزان از مهر دیگران هستم  
منی که نغمه سرا ، سنگر آشیان هستم  
منی که رهرو وادی بیکران هستم  
و هیچ گاه سرم خم نشد زرنج شما  
و هیچگاه نکردم نگه به گنج شما  
برای همچو منی دادگاهتان از چیست؟  
جهان زیبا ،

من عاشق شما هستم

اگر که عشق گناه است

من گنهکارم .

دهید هرچه توانید رنج و آزارم .

که عشق خوشبختی است

و این شرار مقدس نصیب هرکس نیست .

۱۳۴۵

زندگی در کمند من باشد

جام تلخ شکست نوشیده  
جامه‌ی فخر فتح پوشیده  
من سوار سمنند زندگی‌ام.

پشت سر، راه پرنشیب و فراز  
روبرویم فضای مبهم باز  
چشم برراه رهسپاران  
قله‌های بلند زندگی‌ام .

چو رسم برپیادگان دلیر  
من هم از اسب خود پیاده شوم  
پیش یاران پر محبت و یاک  
کودک مهربان ساده شوم  
باتبهکار میکنم پیکار  
که چنین است بند زندگی‌ام

چاره درد نیست نالیدن  
همچو بیدی زیاد لرزیدن  
کامکاری به چنگ دشواری است  
کیست آنکس که می‌تواند گفت  
در امان از گزند زندگی‌ام.

عاشقم ، عاشق خزان و بهار  
عاشق شعر و عاشق دیدار  
خورده‌ام گرچه نیش‌ها بسیار  
عاشق نوشخند زندگی‌ام.

زندگی در کمند من باشد  
نه که من در کمند زندگی‌ام.

مژده

زایر تیره باران خواهد آمد  
چه بارن آبشاران خواهد آمد

بشوید خارو خس را از درو دشت  
صفای سبزه زاران خواهد آمد

به کام تشنگان پرتکاپو  
زالال چشمه ساران خواهد آمد

مزن فریاد ، ای مرغ شباهنگ  
چه سود از نغمه گر دل را کند تنگ؟  
سحرگاهان به گلزار شکوفان  
پرستوی بهاران خواهد آمد

کبوتر ، نامه‌ی زرین به منتار  
زاوج کوهساران خواهد آمد

غم هجران نماند جاودانه  
نوید وصل یاران خواهد آمد

ز پای تپه‌ی تقدیر برخیز  
فراز قله با تندر در آمیز  
که بر این دشت خواب آلود خاموش  
هیاهوی سواران خواهد آمد

تلاش آنکه در ره جان فدا کرد  
بیاد رهسپاران خواهد آمد .

نخستین پر توصح طلائی  
سوی شب زنده داران خواهد آمد

زمان ، شور و تکاپو آفرین است  
هزاران ره نو ، روی زمین است  
و قرن آبستن فتح نوین است  
چه خرم روزگاران خواهد آمد .

«این خورشید است که زمین و آنچه را در اوست  
پاکیزه میدارد، و اگر او نبود، دیوان جهان  
را می‌آلودند و ویران می‌کردند.»

اوستا

## سرود آفتاب

ای آفتاب

نهاد جان مرا پرکن از جوانه‌ی مهر  
ز عطر روشنی خویش شاخ و برگش ده.  
اگر که برگ‌ی از آن خشک شد زسایه‌ی درد  
بسوز ریشه‌ی آن برگ را و مرگش ده.

□

ای آفتاب فروزان ای آفتاب بزرگ  
به تار پود وجودم بتاب و پاکم کن  
چو آسمان سحرگاه تابناکم کن  
ز شعله‌های درخشان خود نشانم ده  
جزیره‌های طلایی صبح فردا را.

□

زمانه سیل عظیمی است

— سیل بی رحمی است  
که بی تلاش اگر لحظه‌ای زیبا افتیم  
به شط تار تباهی فروبرد مارا ...

□

به من تلاش بیاموزای آفتاب امید  
که در مبارزه با دیوهای ظلمت و ظلم  
چنان شوم پیروز  
که رهسپار شوم چون بهار جان افروز  
به سرزمین بزرگ شکفتن جاود

## نغمه گل سرخ

من گل سرخم ، گل سرخ معطر .  
در دلم خورشید دارد آشیانه .  
چند روزی غنچه بودم  
با شکوه شرم و ناز دخترانه ،  
در حریر بازوان مادرم آسوده خفتم

□

صبحگاهی ارغوانی ،  
روی سرخم شد فروزان  
چون گل آتش شکفتم .  
مست عطر خود شدم  
سرشار از شور جوانی.

□

رنگها در پیش چشمم جلوه گر شد  
روحم از راز بزرگی با خبر شد.  
در دلم جوشید عشقی آسمانی  
خواستم هر کس مرا ببیند ، شود سرمست بویم .  
خواستم زیبائیم بخشد به دلها شادمانی .  
آفتاب گرم روشن زد بسی بوسه به رویم



گرد من رقصید زنبور طلائی.  
هر پرنده خواند در گوشم نوای عاشقانه.  
شد چمن لبریز از عشق و ترانه .

□

ای نسیم صبحدم !

بشنو پیامم

چون شوم روزی در آغوش تو پرپر  
عطر عشقم را به آن گل ده  
که روید سال دیگر.

۱۳۴۸

## فریاد او

ای خریداران نیروهای انسان !  
جسم خود را میفروشم .  
جسم زنده - ليك بیجان  
(جان من هرگز بیازاری نرفته)  
میفروشم يك قفس بی مرغ خوشخوان.  
برده‌ی عصیانگرستم  
داس بودم ، خنجر ستم  
سالها يك حلقه‌ی زنجیر ستم را جویدم.  
تا گسست آن حلقه‌ی زنجیر ستم.  
با تپش‌های دلم - این بانگ چکش‌های خونین  
با تمام هستی خشم آفرینم  
سد سنگی اسارت را شکستم  
سوی نور صبح آزادی دویدم ...

□

برده‌ی عصیانگر ستم  
برده‌گر راضی بود هرگز نگردد صاحب خود.

□

آتش از پای تا سر  
ای خریداران نیروهای انسان !  
جسم خود را میفروشم  
جسم پولادین ارزان  
با بهای يك گلوله  
تا زخم برهرسری که خم شود پیش ستمگر ...

به شاعر سیاه پوست

آفتاب آزادی

غزال سرکش آزاد -  
ای غزال جوان !  
که همچو شاخهٔ نخل کشیده گردن تست ،  
و سوی صبح سپید  
ستاره‌های سیاهِ دو چشم روشن تست  
درون آینهٔ قهوه‌ای چهرهٔ تو  
شکفته قوس قزح وار رنگهای امید.  
غزال سرکش آزاد  
ای غزال‌غیور !  
برو بقلهٔ آن کوههای وحشی دور  
بگو ، بگو به «دوگون»ها (۱)  
خدایشان - خورشید  
از آسمان بزمین آمده  
و بر سرش زده صدها پرتلائی رنگ .

□

بگو ، بگو که بکوبند طبله‌اشان را

۱- نام قبیله‌ایست در «مالی» که بیش از دو هزار سال است در آغوش کوهها زندگی میکنند و تمدن بشر را نپذیرفته‌اند. خورشید خدای آنها است.

وبا خروش «دونون با» (۲)  
خبر دهند بمرد و زن قبیله خود  
که سیل وار ز کهسارها فرود آیند  
بچشم خویش به بینند تا خداشان را -  
خدایگان جهان آفتاب آزادی .

□

غزال سرکش آزاد !  
ای پیمبر شعر  
بساز فغمه جاوید روشنائی را.  
بگو حماسه پیروزی رهائی را  
که روزرزم تو و رستخیز آفریقا است.  
سرود عصر نوین را بخوان بیانگ بلند  
که شاعری و صدای تو جاودانه رسا است.

---

۲- دونون با- اسم طبلی است که پاضربه‌های  
آن اخبار را بافراد قبیله میرسانند

ابوعلی سینا

بزرگوارا !  
ابوعلی سینا!  
شما که نابغه علم و دانش و هنرید  
شما که پیک «شفا» بید و مظهر «قانون»  
هزار سال پزشک و معلم بشرید.  
سخنور یکتا !  
ز هرچه ژاله بگوید شما بزرگترید  
شما نمونه انسان جاودان هستید  
و تا جهان برجاست  
سوار فاتح گردونه زمان هستید.

۱۳۵۷

جوانی

گام‌ها تند و سبک ، مانند گنجشکان شیطان  
جسم و جان غرق جوانه.  
دردها بی‌ریشه و غم‌ها گریزان  
نغمه‌های شادمانه.  
خنده‌ها و گریه‌ها چون برق و باران  
آرزوها بیکرانه.  
روپرو دنیای رنگارنگ فردا  
راه دور کهکشان‌ها  
روزگار جاودانه ...

برای پسر م - بیژن

آیین بخردان

هنوز سی نشده موی تو سفید شده است  
به باغ تازه بهاران شکوفه بشکفته.  
جوان ترین جوانان ، چه آرزوهایی  
که برق می‌زند از دیده تو ناگفته.  
به هیچ روی نگویم که روز بد دیدی  
ولیک درد زمان را تو زود حس کردی  
و مشکلات جهان را تو زود فهمیدی  
گناه من بود آیا  
که تخم این همه اندیشه کاشتم در تو ؟  
هزار حس پر از ریشه کاشتم در تو

□

به یاد دارم يك شب ،  
چنان ز مرگ پرنده به باغ قصه من،  
غمین شدی که ز چشم تو اشک جاری شد  
و من ز مرغ خیالی و ار تو شرمنده  
ترا به سینه فشردم  
چند بوسه‌ها که زدم بر تو، تا زدی خنده...

□

گذشت کودکیت در حریر احساسات  
کنون تو هستی وامروز هست و آینده  
کنون توئی و حیات.  
برای زندگی - این جنگ تن به تن باید  
چو کوه های فلک سا ، ثبات دشت ثبات  
نه خودستا شد و مغرور روز خوشبختی  
نه خوارگشت و پریشان چو رخ دهد سختی.

□

زمانه ناز کسی را نمی کشد دایم  
بلند می کندت تا بیفکند به زمین  
سر زمانه کنی خم ، چو پشت خم نکنی  
ستم نبینی و برهیچکس ستم نکنی  
که بخردان جهان را چنین بود آیین.

۱۳۵۸



برای پسر - مهرداد

## عقاب دریایی

تو هر طلوع سحرگه به یاد من آئی  
نه بادهای بیابان ، نه موج دریا نیست  
به بیقراری تو، ای عقاب دریایی

برای یافتن سرنوشت دشوارت  
چه عاشقانه به هرسوی میکنی پرواز  
دلت چو شعله آتش ، لب تو پر آواز.

عقاب نغمه سرا !  
تو نیمه شبها ، تنها  
در آن جزیره مهپوش

روی آن صخره  
که خم شده است به دریا ، چه میکنی آیا ؟

چو شامگاه ، شفق میشود طلایی رنگ  
ترانه های تو در ابر های نارنجی  
بیچد و بخروشد چو رعد در گوشم  
و دور از تو  
شوم چو تندر توفنده ، گرچه خاموشم .

□

من آنچه را که نگفتم، تو با ترانه بگو  
حدیث صبح بهاران در آشیانه بگو  
دو بال نقره‌ایات را بر ابرها افشان  
شکوه باران شو  
ببار بر سرو روی هر آنکه تشنه لب است  
و چون سپیده‌دمان  
نوید نور بیاور به هر کجا که شب است  
عقاب دریایی،  
تو هم ، چو روح جووانان میهنت می‌باش  
امید روشن و سرچشمه توانائی.

۱۳۵۸

مرد و دریا

لب دریای توفانی  
نشسته روی سنگ ساحلی مردی.  
به دریای درون خود فرو رفته‌ست و می‌نالد  
ز عشقی ، آرزویی ، یا که از دردی.

□

چه جانفرساست هنگامی ،  
که انسان بر غرور خویش می‌تازد،  
که آنرا بشکند تا لانه‌ای سازد  
میان باتلاقی ، یا که درباغی.  
چه دردآور بود وقتی ،  
که انسان با محیط خود نمی‌سازد  
و دایم روح او جویای تغییرست  
در آن لحظه که هنگام دگرگونی تقدیرست  
به جنگ حادثات آماده باید رفت  
که ش لحظه‌ای دیگر ، دگر دیرست.

و دریا می‌کند غوغا  
و می‌لرزد تن دریا  
و دریای برآشفته هجوم آورد به ساحل‌ها.

□

سراسیمه ز جا آن مرد برخیزد  
زند فریاد و با دریا درآمیزد  
که دریا را دهد در سینه خود جا  
و خشم پاک دریا را برد با خود به سنگرها.

۱۳۵۸

## زن و دریا

زنی از پله‌ها آرام پائین رفت  
به سوی پهنه دریای ناآرام  
به روی سنگ‌های ساحلی زدگام  
رسید آنکه لب دریا  
لب دریا کف آلوده.

□

زن تنها  
قدم بگذاشت روی موج‌ها  
بر سینه دریا  
و مثل بادبان نقره‌ای از سطح دریا رفت.  
نمی‌دانم کجا رفت آن زن  
آنجا رفت  
که دریا وافق آشفته در آغوش هم بودند  
و آب آسمان آسوده از شادی و غم بودند.

□

چو چشمم را گشودم ، ناگهان دیدم  
چراغ ماه نو بالای دریا بود  
ز پشت ابر پاره ، اختری کمرنگ پیدا بود.

۱۳۵۸

«من قایقم نشسته به خشکی»  
نیمایوشیج

گر قایقم نشست به خشکی

گر قایقم نشست به خشکی

فریاد می‌زنم

تا پر شود ز نعرهٔ من گوش آسمان

تا هرچه هست باران در روح ابرها

بارد به روی خاک و شود سیل بی‌امان

تا سیل‌ها خروشد و توفان کند بیا

تا خشم موج‌ها

آن قایق نشسته به خشکی را

بر سطح پرتلاطم دریا کند روان.

□

من راه راست پیش بگیرم چو سرنوشت

پرپیچ و خم شود همه آشفته راه هاش

با عشق و رنج و رزم و شکیبائی و امید

من می‌کنم تلاش

تا هر که یار مردم و خصم ستمگر است

گوید به بانگ شاد

من قایقم به پهنهٔ دریا شناور است

من می‌رسم به ساحل رخشندهٔ مراد

فردا که در ره است از امروز بهترست.

سرود جوانان

ما جوانیم و جهان تازه در آغوش ماست  
روح ناآرام ما امواج اقیانوس هاست  
گام ما در شاهراه اختران دور دست  
نسل ما نسلی است دیگر ، عصر ، عصری دیگرست  
نسل نو سازیم و عاصی ، عصر ظلم و زور نیست  
تا به کی جلادها فرمان خاموشی دهند؟  
با سکوت مرگ‌زا طبع جوانی جور نیست  
همچو دریای خروشان آنقدر طغیان کنیم  
تا جهان را خالی از دزدان و دژخیمان کنیم.  
نعره های تندر و فریاد توفانیم ما  
انتقام نسل ها انسان قربانی شده  
انفجار خشم خاموش غلامانیم ما.  
و، که جای خون جوشان، شعله دررگ‌های ماست!  
عشق ما ن لاله‌های استوایی آتشین  
نفرت ما پرشرر چون عشق آتشزای ماست  
چون نهال پرجوانه با تن و جان جوان  
غرق پیوند شکوفانیم با آیندگان.

۱۳۵۰

## تو هستی

در آن چمن که بود جویبار آبی آن  
زخون سرخ شفق پرشراره چون دلما  
در آن چمن که نسیم سحرگهش آرد  
پیام کشتی گم گشته را به ساحل ما  
در آن چمن که تو هستی و «سایه» هست و «بهار»  
اگر که دست دهد فرصتی زما یاد آر

□

چو شمع مرده نیام  
شمع آتشین استم.  
شنیده‌ام که نمیرد کسی که منتظر است  
و من ز منتظران ، منتظرترین استم...

□

تو ای همیشه بهار!  
به روی ریشه‌ی خود جاودان شکوفان باش.  
که گر تلاش شکفتن زیاد ما برود  
کسی که آید فردا به ما چه خواهد گفت؟  
وانکه فردا خواند ترانه‌های ترا  
وانکه بیند فردا جوانه‌های ترا  
چه شادمانه بگوید:



درخت پرثمری  
ز تند باد نلرزید و قد کشید و شکفت .

□

اگر هنوز نروئیده غنچه‌های مراد  
بهار هست و تو هستی و باغ نوبنیاد...

۱۳۵۰

«درخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد»  
حافظ

### درخت دوستی

بچه‌ها گهواره می‌خواهند و بازی و دبستان.  
مادران دنیای آزاد شکوفان  
قرن دانشمند ما رفته به سوی آسمانها  
اختران چشم انتظارند ،  
مردم نو آفرین سرگرم کارند.  
تا شود تاریخ دوران ، سرگذشت قهرمانها.

چاوش هستی دهد فرمان که باید ،  
ذره‌ها خورشیدها گردید به راه کاروانها  
نی سلاح شوم نابودی مردم .  
نوبت آن شد که انسان در امان از جنگ ماند  
جنگ تنها يك لغت در صفحه‌ی فرهنگ ماند.  
وقت آن آمد که صلح و دوستی پیروز باشد  
من نگویم صلح با ظلم و اسارت  
آنکه سازد با ستمکاران کجا بهروز باشد؟

□

آشتی و آشنائی  
در ره نور ورهائی ...  
ای درخت دوستی !  
روی زمین پربرگ و برشو  
سایه‌بان نیکبختی بشر شر.

بهار زندانی

بوی گل می‌آید از آواز مرغان بهاری  
خیز زندانبان خدا را  
روزی بگشا به صحرا  
تا برم سوی افق‌ها  
چون عقاب کوهساری.

□

گوش زندانبان بود کر  
او که جلادی است خود سر  
کی کند با مردم آزاده یاری؟

□

ای پرستو ،  
از چه بر دیوار زندان لانه کردی ؟  
وه ، نه با پرواز آزادت مرا دیوانه کردی.  
با چنین تاریکی روزان و تنهایی شب‌ها،  
با چنین چشم انتظاری  
ای پرستو - پیک صحراهای روشن  
کی بد کام ما درآید گل به گلشن ؟

۱۳۴۳

## گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم ، نه لاله گلدان  
مرا به بزم خوشی های خود سرانه مبر  
به سردی خشن سنگ خو گرفته دلم  
مرا به خانه مبر  
زادگاه من کوه است.

□

ز زیر سنگی يك روز سر زدم بیرون  
به زیر سنگی يك روز میشوم مدفون  
سرشت سنگی من آشیان اندوه است.  
جدا ز یار و دیارم دلم نمی‌خندد  
ز من طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه.  
گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار  
مرا نوازش و گرمی به‌گریه می‌آرد  
مرا به‌گریه میار ....

۱۳۴۳

## فراموش کرده‌ام

پیراهن کبود پر از عطر خویش را  
برداشتم که باز بیوشم شب بهار  
دیدم ستاره‌های نگاهت هنوز هم  
در آسمان آبی آن مانده یادگار.

□

آمد بیاد من که ز غوغای زندگی  
حتی ترا ، چو خنده فراموش کرده‌ام  
آن شعله‌های سرکش سوزان عشق را  
در سینه گداخته خاموش کرده‌م.

۱۳۴۳

توانا کام خود گیرد ز دوران

دلی می‌خواهم از سنگ  
که باد شواری دوران کنم جنگ  
□

نمی‌خواهم دل ابریشمی را  
نمی‌خواهم جهان بی‌غمی را  
نمی‌خواهم که دل با ساده لوحی  
بخندد یا بگرید کودکانه  
چوبیند کرم شب تابی بگوید:  
«چراغ است اینکه می‌سوزد شبانه»  
واز نور دروغینی شود شاد.

□  
دلی می‌خواهم آگاه  
دلی مغرور و آزاد  
که گیرد زیر پرگشت جهان را  
دلی که این حقیقت را کند درک  
توانا کام خود گیرد ز دوران  
زمان نابود سازد ناتوان را.

## انسان و سنگ

تنهایی بی انتها تقدیر سنگ است  
تقدیر سنگ است اینکه کور و لال باشد  
هرگز نگرید از غمی ، هرگز نخندد  
بی درد و بی امید و بی آمال باشد

گاهی به شکل صخره از دریای دوری  
سیلی خورد روز و شبان خونسرد و آرام  
گاهی به گوری افتد و ناگفته گوید  
آنکس که هرگز برنگردد چیستش نام

اما چو گردد پیکر مردان جاوید  
ریزند مردم بر سرش گلهای خوشرنگ  
سنگی اگر انسان شود ، خوشبخت باشد  
ای وای اگر انسان بدبختی شود سنگ .

۱۳۴۴

## جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش!  
سلام ای جنگل فرسوده، از خوب زمستانی  
سلام ای آرزومند بهار  
ای همنفس بامن!  
ز بار برف سنگین شانه خشکت چو خالی شد،  
چرا اشگت شده جاری؟  
مگر از رنجهای رفته یاد آری؟  
خوشا آن گریه شادی  
پس از دوری و دشواری ...

تو که من نیستی، باردگر سبز و شکوفان شو  
زنوآماده باد بهاران شو.  
جوانه آور و برگ آور و مأوای مرغان شو.  
شبانگه اختران را از فلک برچین و پرپر کن  
از آنها جامه سپینه دربر کن  
که فردا بینمت غرق شکوفه،  
جنگل - ای جنگل ...



## صد سال دیگر

صد سال دیگر باز خورشید زرافشان  
هر صبحدم روشن کند روی زمین را.  
صد سال دیگر صخره های سرد آرم  
در ساحل نریا نمی جنبند از جا.  
صدسال دیگر باز هنگام بهاران  
گل بشکفتد در باغ و صحرا  
چون عشق آزاد جوانان .

□

صدسال دیگر  
شاید کسی زندان نشین نیست.  
شاه و گداروی زمین نیست.  
انسان که اکنون مه نورد است  
صد سال دیگر  
در شاهراه کهکشانشا ره نورد است  
بايك جهان آمال دیگر ...  
صد سال دیگر در جهان ز من اثر نیست.  
دیگر مرا از شادی واز غم خبر نیست

□

صدسال دیگر  
هر لحظه صدها بچه میاید بدنیا .  
میبوسم از دور  
گهواره‌شان را  
زین بوسه چیزی خوبتر نیست .

۱۳۵۰

وطن

من ای وطن ، به تو مقروض نیستم هرگز  
تو قرضد ارمنی  
که دست من نگرفتی در آن پریشانی  
تو مادر وطنی  
و من به دامن تو کودک سرراهی  
که همدچو خاریابان نهفته روئیدم  
نه آبیاری و یاری و یاوری دیدم  
هنوز روی بهاران ندیده

دیدم من  
که تند باد حوادث ز ریشه دورم کرد  
به سرزمین دگر باز قد کشیدم من

□

بدون ریشه شکستم  
و هر نفس که کشیدم وطن وطن گفتم.  
دریغ ز آنهمه شعر و دریغ ز آنهمه اشک  
که ریخت از دل و چشمم چو از تو کردم یاد  
چه دیدم از تو از اول به جز پریشانی  
پریش تر شوی از من  
توای پریش آباد.

□

وطن بهشت برینم ، وطن جهنم من ،  
مرا ببخش ببخشم که ناروا گفتم  
مرا ببخش که از دوریت برآشفتم  
عذاب دوزخ جاوید رو کند ای کاش  
به دختری ، که به مادر ، چومن کند پرخاش  
وطن ، وطن ، که مقدس ترین امید منی  
تو مادر وطنی

به پیشگاه تو با عشق می زنم زانو  
به پیشگاه تو مقروض و پرگناه ام  
به پیشگاه تو از گفته عذرخواه ام

□

تو هرگز از من دل داده مهر نگستی  
تو کان نعمت جاوید ، خود اسپرستی.

□

منتقدان ، بنویسید هر چه می خواهید  
ولی نگوئید این را  
که ژاله ترك وطن کرد ...  
بسا کساز وطن دور و در وطن هستند  
بسا که در وطن استنداز وطن دوران  
زبخت تیره ندانند چشم دل کوران  
که بت پرستی هرگز وطن پرستی نیست.  
بت گلی

بت زرین

چوهر بت دیگر

خلل پذیر بود

لیک آنچه جاوید است

وجود مردم و تاریخ و رزم و امید است  
و من وطن را با این چهار دارم دوست.

□

وطن دوچشم و دو فرزند من نثارت باد  
شکوهمندی و شادی همیشه یارت باد !

زندگی افسانه‌ایست که دیوانه‌ای نقل میکند  
«ماکبث» شکسپیر

افسانه است ؟

دیشب که شهر پر صدا خفت  
من تا سحر بیدار بودم  
در خلوت غوغا گراندیشه‌ها  
— جانم بر آشت  
گردش کنان رفتم به اعصار گذشته  
پرسیدم از دانای دوران  
زندگی چیست؟  
گفتا به لبخند  
«دیوانه‌ای افسانه‌ای گفت»

گر زندگی افسانه‌ی دیوانگان است  
پس عاقلانند از چه رو دیوانه‌ی آن؟  
این جهد جاویدان برای زیستن چیست ؟  
وین عشق بی پایان من چیست ؟  
يك بار اگر امید پژمرد  
صد بار دیگر از چه رو  
روئید و بشکفت ؟

## نغمه جنگل

نمی‌دانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل  
که صدها نغمه شادی و غم دردل برانگیزد  
نمی‌دانم چه جادویی است در ژرفای جنگلها  
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل؟

□

چو تابد آفتاب صبح پائیزی  
چنان روشن شود جنگل  
که پنداری  
بود هر برگ زرین شعله شمعی  
که سوزد در بر جنگل .

□

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد ؛  
که در راهش چراغانی شده سرتاسر جنگل  
چو ریزد باد عطر افشان  
هزاران سکه‌ی زر بر سر جنگل  
نمی‌دانم چه فکری می‌کند پروانه‌ی خاموش  
و مرغ عاشق جنگل  
سرود برگ ریزان را سراید با کدام آهنگ؟

□

من از جنگل خوشم آید  
که همچون روح انسانها  
پراست از سایه - روشن‌های راز آمیز رنگارنگ  
□

من از جنگل خوشم آید  
که جنگل زنده‌اش زیبا است  
و مرگش موجب آبادی دنیاست  
خوشا هستی شادی آور جنگل !



یادبود

يك مرد بود و هست .  
يك مرد بود و نیست.  
يك مرد مرد و رفت .  
يك مرد مرد و زیست.  
رازی که زنده ماند ، آن مرد مرده چیست؟  
هستی خویش را ، همچون درخت کاشت  
در دامن زمین ،

تا سایه افکند  
برخستگان راه.  
تا بشکفد بهار ،  
درشاخ و برگهاش .  
تا مژده آرد از  
آزادی و تلاش .  
آن مهربان درخت ، بس میوه که داشت .

□

بانور آفتاب  
باگشت سالها

بر روی ریشه‌اش ،  
روید نهالها.  
گل‌آورد بیار،  
باز ایده آله‌ا.  
گرسنگری شکست،  
رزمی که بود - هست ...

۱۳۵۰

بهار مژده‌رسان

بهار مژده‌رسان، ای بهار مژده‌رسان!  
بیزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.  
پیام تازه پیروزی و امید آور  
برای منتظران بهترین بهاران باش.

بهار تازه نفس آمد و پرستوها،  
بسوی لَانْبُ خود شادمانه برگشتند .  
پرنندگان سفر کرده از گلستانها،  
برای ساختن آشیانه برگشتند.

تو هم بیاد چمنهای خرم و طنت ،  
که هفت رنگ ز گلهای نوبهار شده.  
دلت گرفته از آنرو که سبزه‌های سرت،  
بروزگار جدائی شکوفه‌دار شده.

ز درد و رنج گذشته ، عبث دریغ مگوی  
که هست درد تو صدمه‌بار به زبیدردی .  
تونسل عاصی عصری و سربلندی از آن،  
که پیش زور و ستم سرفرو نیاوردی.

در آن دقیقه که تاریخ میدهد فرمان،  
که همچو بحر برآشفته غرق توفان شو،  
بنام حق و عدالت ، بنام آزادی ،  
حماسه ساز نبرد بزرگ انسان شو  
سکوت ننگ سیاهست ، ننگ جاویدان  
تو بیدرنک در آن لحظه تركجان کردی.  
برادران شهیدت بسنگر افتادند،  
توهم هرآنچه زدستت برآمد آن کردی.  
کسی که يك تنه با سرنوشت میجنگد،  
چو گاو باز، که تقدیر او بود پیکار،  
گهی ظفر بکف آرد ، گهی شکست خورد  
اساس جهدمدام است و دیده بیدار.  
بهار مژده رسان ، ای بهار مژده رسان،  
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.  
پیام تازه پیروزی و امیدآور  
برای منتظران بهترین بهاران باش.

نوروز ۱۳۴۷

## باور نمیکنم

باور نمیکنم که در آن باغ پر بهار  
چیزی بغیر زاغ و بجز برگ زرد نیست.  
باور نمیکنم که در آن دشت مرد خیز،  
از بهر يك نبرد دلیرانه مرد نیست .  
باور نمیکنم که فرو مرده شعلدها  
نوری دگر بخانه‌ی دل‌های «سرد» نیست.

ما شیر درد خورده و پرورده غمیم.  
کمتر کسی به جرگه ما اهل درد نیست.

باور نمیکنم همه مستانه خفته‌اند.  
در راه چاره هیچکسی رهنورد نیست.

با درد و یأس قصه بن بست را مگوی.  
باور نمیکنم همهجا راه بسته است.  
پیوندهای محکم یاری گسسته است  
طوفان فرو نشسته و سنگر شکسته است

باور نمیکنم که تباهی و تیرگی  
بهر ابد به تخت خدائی نشسته است.

صدبار اگر بگوئی باور نمیکنم

باور نمیکنم که امید و نبرد نیست.

۱۳۴۲

## قوی زخمی

آفتاب افتاده بر دریاچه‌ی آرام آبی -  
بزمگاه رقص جادویی قوها .  
قوی سیمین جوانی ،  
دور شد از دیگران در جستجوها  
(نوجوان از خانه‌اش باشد گریزان  
در هوای آرزوها)  
قوی برفی بالها گسترد و رقصان رفت بالا  
بر فراز دشت و صحرا ...  
ناگهان از غرشی  
شد داغ و لرزان پیکر او  
سست شد بال و پر او .  
دید آن قوی جوان يك آفت هرگز ندیده .  
تیره شد یکدم جهانش پیش دیده .  
چارد باید کرد تا یابد رهائی .  
می‌توانست او فشار آرد بد بال زخمی خود  
دورتر پرواز گیرد  
آن سوی صحرا بیاساید دمی در سبزه زاران  
تا مگر نیروی رفته باز گیرد  
ليك ياران را چه میشد ؟

بر لب دریاچه صیاد ایستاده  
آنهمه قوی غزلخوان را چه میشد ؟  
لحظه‌ای روی هوا قو بال و پر زد  
خویش را انداخت در دریا چه و بانگ خطرزد  
بازبان قوئی خود گفت صیاد است اینجا .  
زین صدای سهمگین قوها پریدند  
در پس امواج دور آن قوی غمگین را ندیدند  
لحظه‌ای دیگر شدند ابر گریزان  
سایه‌هاشان دور شد کم کم زبالای درختان ...

قوی زخمی ماند در دریاچه تنها  
بوسه زد بر آبها - برزادگاهش  
ناگهان افتاد بر موجی نگاهش  
دید آن موج پریشان زیر بالش لاله کون شد.  
سینه‌اش دریای خون شد  
یادش آمد نغمه عشق عروسی  
آن غزل را خواند و اشک افشانند تنها  
از سر يك موج دیگر رفت بالا  
بادبان بالهاش افتاد پائین  
قایق نرم بلورش سرنگون شد  
خلوت دریاچه ماند وقوی مرده.

آنچنان صیاد شد آشفته و تنها که گوئی  
جای قو ، او تیرخورده ...

۱۳۵۱

تنها ، تنها

تنها ، تنها بیای کوه بلندی ،  
تنها ، تنها بروی ریگ بیابان،  
میرود آهسته بادو پای برهنه ...

کوه در آغوش ابر خفته پریشان  
پشته‌ی خاری بدوش کودک تنها است.  
پشت سرش سالهای کوتاه بی‌یاد .  
روبرویش راه بیکرانه فرداست ...

۱۳۴۳



ارمغان

شنیدم دختری زیبا  
فرستاده برای مهربان یارش  
کتاب شعر پر درد و امیدم را.  
چو صبح نوبهار از بوسه‌ی خورشید  
لبان غنچه‌ها و اشد  
چو موج باد در دریای گل پنهان و پیدا شد  
چو شد آئینه‌ی بر که زمردگون ز زلف بید  
چولاله سر کشید از دامن صحرا  
که بیند رقص درناهای عاشق را  
(تماشائی‌ترین رقص بهشتی  
رقص بیمانند)  
شنیدم آن دو دل‌داده  
میان سبزه‌ها با یکدیگر خواندند  
کتاب شعر پر درد و امیدم را ...  
چه پاداشی برای شاعر از این‌به ؟  
که روز رزم ، شعرش سنگر آزادگان باشد  
و گاه بزم در بین جوانان  
ارمغان باشد ...

۱۳۴۵

چو مرد گریه کند

چو مرد گریه کند ، نعره میکشد توفان.  
چو مرد گریه کند، خنده میکند شیطان.  
چو اشک مرد بریزد  
ستاره میسوزد

چو مشعل دل من

ز شوق برسر ویرانه‌ها بخندد جغد  
بعیش درد دل ظلمت بر قصد اهریمن ،  
چو مرد گریه کند در برابر دشمن .

ز قبرها بدر آیند مرده‌های قرون ،  
کنند زاری و شیون ز چاکهای کفن،  
چو اشک مرد بریزد بروزگار شکست ،  
ز ترس جان

وز بیم ناتوانی تن .

صفای چشمه صبح بهار را دارد،  
چو مرد گریه کند از غم مقدس عشق،  
چو مرد گریه کند گوشه‌ای بیاد وطن ،  
چو مرد گریه کند مثل شمع نورافشان،  
ز شوق شادی انسان و در غم انسان.

## اندوه عقاب

عقابی به کوه بلندی نشسته  
نگاهش به آغوش باز افقها  
دلش آرزومند پرواز دوری  
بدان سوی دریا  
سرش خورده بر سنگ و پرهاش بسته.  
عقابی کشد نعره در کوهسازان  
« گناه است گر شور پرواز مرغان  
چه سازم؟ گنهکار باشد سرشتم  
عقابم، پریدن بود سرنوشتم. »  
زاندوه بر سنگ کوبد سرش را  
بمنقار خونین کند پیکرش را ...  
به پهنای دریاچه‌ی آفتابی  
برقصند مرغابیان شناور  
بگردند در دشت گل دسته - دسته  
تن آساو خودسر .  
به پرواز کوتاه نبینند آنها  
عقابی بکوه بلندی نشسته ...

من کجا پیدا کنم گم گشته‌ام را

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را ؟  
لابلای آن درخت پسته وحشی  
یا پس انبوه جنگلهای تنها ،  
در پرسبز قبا ،

یا در سرود آبخاران بهاری ؟  
من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را ؟  
در غریوتیره دریای شب ،  
یادر خروش وحشی آتشفشانها ،  
در فروغ اختران

یا در سکوت کهکشانها ،  
در هزاران سال نوری  
یا که در آن سالان پرشور فراری ؟

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را ؟  
درنگاه پرنشاط بچه‌ها ،  
یادر غم پنهان پیران ،

در پناه سنگر آزادگان ،  
یا در شکیبائی پر خشم اسیران ،  
در تلاش ره گشای کاروانها ،  
یا که در پیروزی امید واری ؟

پیوند روشن

من هزار انسان هم رنگم  
که یکشب دیده بردنیا گشودم  
چون هزار و یک شب است افسانه‌ی بودونبودم  
اخگری بودم که باید میشدم شمع فروزان  
ای بسا شبها و روزان  
شهربند قصه‌ها را گشته‌ام با آرزوها  
در حقیقت‌های هستی کرده‌ام بس جستجوها  
تا نشانی یابم از خوشبختی جاوید انسان.  
دیده‌ام دنیای خوبان و بدان را  
جانیان

فرزانگان را

هیچ انسانی ندیدم ، بی‌نیاز از یاری انسان دیگر  
هیچ جانی سیر مطلق از فروغ جان دیگر.  
چیست خوشبختی جز این پیوند روشن ؟

## مزرع امیدواران

هر که روآرد سحرگه سوی صحرای بهاران  
راز رستن‌های نورا بشنود از سبزه زاران

از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر  
شاید آوردند با خود مژده‌ی دیدار یاران

انتظار آرد بیار امیدها - آشفستگی‌ها  
من که هستم عاشق بینابی چشم انتظاران

گر نباشد آرزوی رزگاران طلائی  
جان شود تاریک و تن پژمان زگشت روزگاران

نخم خوشبختی چوهر بذر دگر تا سبز گردد،  
آبیاری کردنش باید به صد امیدواری  
بی ثمر هرگز نماند مزرع امیدواران.

در تلاش قطره آبی سوختن صدبار بهتر  
زانکه همچون چارپا خفتن کنار جویباران.  
دل بدریا میزند هرکس دلی دارد چودریا  
نیست باکی مرغ توفان را ز نم‌های باران.

آسیای سرکش تقدیر می چرخد بشدت  
- یا به دستان توانا چرخهایش را گرفتن  
یا به خواری خرد گشتن زیر چرخ بی‌امانش -  
انتخاب ره بود پیوسته کار رهسپاران.  
من پس از عمری یقینم شد که با گشت زمانه  
باز پیروزی نشیند روی دوش پایداران.

## قرن بیقرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمیدانند،  
که قرن پرهنرما چه سخت و سنگین است.  
امید های نوین با عذابهای کهن،  
بهر طرف نگری گرم جنگ خونین است.

نگشته پیکر انسان بزرگتر از پیش  
بزرگتر شده صدمبار آرزوهایش.  
بسوی معرکه خواستن - توانستن،  
کشانده میشود از هر طرف سراپایش.

اگر که عاشق دیروز آرزو میکرد.  
به ماه چهره معشوقه يك نگاه کند.  
جوان عاشق امروز آرزومند است،  
برای ماه عسل يك سفر به ماه کند.

در اضطراب و نبردی که زاده عصر است،  
مدام روید در دل امید نو ، غم نو.  
درود گویمت ای قرن بیقرار نوین !  
که در عذاب توام ، شاهد شکفتن تو.

۱۳۴۷



به یاد پابلو نرودا

شتاب رفتنش را چون کنم باور ؟  
که پا بر جای کوهی بود  
در آتش‌های ژرفای زمین پایش  
سرش بردامن خورشید  
ندایش بانگ آزادی و شعرش نغمه امید .

□

واو خود همچو آزادی و امید است جاویدان.  
سرودش سنگر آن رادمردانی  
که می‌جنگند بادیای ظلمت زای جلادان  
تبهکاران که اکنون تشنه خونند  
و در سود پلید خویش مغبونند ...

□

شکست دشمنش را می‌کنم باور  
رهائی بزرگ میهنش را می‌کنم باور  
شتاب رفتنش را چون کنم باور؟  
هنرمندی توانا بود  
حماسی ساز آزادی - نرودا بود  
نرودا هست  
نرودا در جهان روشن امروز و فردا هست.

تقدیم به شاعر بزرگ روزگار ما: نیمایوشیج

## تو شاعری

تو شاعری

پیمبر امیدها و رنجها .

سنتیغ سرکشیده سوی آسمان

غریو موج بحر بیکرانهای .

توئی کلید گنجها

زبان باز مردمی.

تو ناله‌ای ،

تو نغمه‌ای ،

ترانه و ترنمی.

تو وارث خزائن گذشته‌ای.

تو شاعر نوآوری

تو پیشتاز پرغرور روز و روزگار نو

بیاغ هر بهار نو ، جوانه‌ای.

نهییب خشم آتشین بردگان

حماسه ساز سنگری.

صدای عدل و راستی

سرود عصر تازه‌ای .

تو یادگار نسلهای رفته‌ای.  
تو افتخار نسلهای دیگری—  
پیام پرشکوه ما بقرنهای بهتری.  
تو «حافظ» زمانه‌ای .  
تو شاعری — پیمبری  
تو پیک جاودانه‌ای .

۱۳۴۶

هرگز برنگردم

اگر برخاستم زین بستر درد  
بگیرم بال مرغان هوا را  
کنم پرواز تا جان در تنم هست.  
من و آن دشت‌های آفتابی  
من و آن کوه‌های سرکش مست .  
من و دامان جنگل‌های انبوه  
من و توفان دریا‌های غران  
من و غوغای سنگرهای پیکار  
قسم بر پاکی لبخند کودک  
قسم بر گرمی خورشید سوزان  
قسم بر آتش دل‌های بیدار  
کز این پرواز هرگز برنگردم.

۱۳۳۶

می‌پرسی از من اهل کجایم؟

می‌پرسی از من

اهل کجایم ..؟

من کولی‌ام ، من دوره‌گردم .

پروردهٔ اندوه و دردم .

بر نقشهٔ دنیا نظر کن

بایک نظر از مرز کشورها گذر کن

بی شك ، نیایی سرزمینی

کانبجا نباشد در بدر هم میهن من:

این يك برای لقمه‌ای نان از پی کار

و آن يك برای کار آزادی و پیکار

این يك ز ترس جان ،

یکی از بیم زندان

از میهن من

باشد گریزان

از کشوری که

جادوگر اهریمنی کرده طلسمش...

□

روح پریش خوابگردم  
شب‌های مهتاب  
در عالم خواب  
بر صخره‌های بی‌کران آرزوها رهنوردم.

□

با پرسش اهل کجائی  
کردی مرا بیدار ازین خواب طلائی.  
افتادم از بام بلند آرزوها  
در پای دیوار حقیقت .

□

می‌پرسی از من  
اهل کجایم ؟  
از سرزمین فقر و ثروت.  
از دامن پر سبزه البرز کوهم.  
از ساحل زاینده‌رود پرشکوهم.  
از کاخ‌های باستان تخت جمشید .

□

می‌پرسی از من  
اهل کجایم ؟  
از سرزمین شعر و عشق و آفتابم .  
از کشور پیکار و امید و عذابم.  
از سنگر قربانیان انقلابم .

□

در انتظاری تشنه سوزد چشم‌هایم  
می‌دانی اکنون  
اهل کجایم ؟

«وطن یا مرگ»

فیدل کاسترو

حماسه کوبا

جهان شده بیدار .  
شکست شیشه عمر سیاه استعمار.  
وطن یا مرگ  
برای مردم دنیا سرود و سوگند است.  
به جست وجوی رهائی است هر که در بند است.

وطن یا مرگ  
ندای امروز است.  
نبرد حق و عدالت ، نبرد پیروز است.

بشر ز زور ستمگر دگر ندارد بیم  
دگر به زجر اسارت نمی شود تسلیم  
چو راه چاره او انتقام و عصیان است.  
وطن

و زندگی خوب  
حق انسان است.

۱۳۴۱

## جدایی‌ها

مادر ، گمان مبر ز جدایی‌ها  
پرورده‌ تو کرده فراموش .  
من سال‌هاست دورم و دورم من  
از گرمی نوازش و آغوش.

□

عمری در انتظار بسر بردم  
بینم مگر شکفتن لبخندت ،  
ای وای اگر به‌جای بسی بوسه  
سیلی زنی به صورت فرزندت.

□

من جز تو درد خود به که خواهم گفت  
بردردهای من چو تویی درمان  
آن مادر جوان سیه روزم  
خوابیده زیر خاک تو جاویدان .

□

دور از تو نیست قدرت پروازم  
بی گلشن تو بال و پرم بسته است.  
آسایش و عذاب من استی تو  
بود و نبود من بتو وابسته است.



## روح عصیانگر

به روزگار گذشته نمی‌خورم افسوس ،  
به آنچه داده‌ام از دست ، گرچه بوده عزیز  
به باغ های شفق رنگ از گل بادام  
به زندگانی آرام کوه‌های تمیز  
به دور کودکی و خنده‌های شوق آور .

□

به عطر عشق نخستین که چون گل آبی  
سحرگهان جوانی به باغ دل روید  
به نوبهار جوانی که چون پرنده مست ،  
به شاخ زندگی‌ام لحظه‌ای نشست و پرید  
به آشیانه نوساز گشته زیر و زبر ...

□

دریغ و درد من از جزر و مد حادثه هاست  
که از تلاطم دریا مرا بدور افکند .  
دلم که تشنه فریاد خشم طوفان است  
ز هیچ لذت دیگر نمیشود خرسند  
چه سازم ؟ این من و این رنج روح عصیان گر .

□

غمی ز بیش و کم خویشتن ندارم من ،  
غم نهفته که هر لحظه می‌زند نیشم ،  
از آن بود که مبادا در آخرین نفسم  
بخود بگویم مدیون مردم خویشم  
وجود بی ثمرم بست کوله بار سفر ...

۱۳۴۲

## درخت نارون

درخت نارون گل داده در صحرا،  
گل آبی.

درخت نارون گل می‌دهد آیا ؟  
برای آرزومندی که تنها يك درخت نارون دارد،  
درخت نارون قصر زمرد می‌شود شب‌های مهتابی  
درخت نارون می‌رقصد و آواز می‌خواند  
درخت نارون می‌خندد و افسانه می‌گوید  
ز عطر آبی گل‌هاش ...

□

نمی‌دانی مگر  
هرکس ندارد طاقت آن را  
که بیند روبروی خود حقیقت‌های عربان را.  
برای این  
طبیعت آفریند گاه جرئت‌های پولادین.

درخت نارون!

پیوسته پر گل باش !

۱۳۴۲

حماسه ها

حماسه‌ها همه چشم انتظار مردانند  
حماسه‌ها همه جوهای قهرمانانند  
حماسه‌ها همه در تنگنای زندانند  
کجاست آن که رهاند ز رخوت آنها را ؟  
به شعر شاعر بخشد شکوه دریا را  
کجاست کاوه‌ی عاصی ؟  
کجاست آرش گرد ؟  
که جان سپرد و وطن را به دشمنان نسپرد.

□

کجاست آتش سوزان سینه‌های فراخ  
که در نبرد کند گرم سنگر ما را ؟  
کجاست همت مردان پیشتاز غیور ؟  
که دست صبح سپارد شبان یلدا را  
کجاست جنبش پرشور توده های عظیم  
که سر فراز کند نسل های فردا را ؟

□

حماسه عاشق عدل است و دشمن بیداد  
مباد ایران يك روز بی‌حماسه - مباد !

۱۳۴۴

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش»  
مولوی

### روزگار وصل

هر کس که دور از اصل خویش است  
جویای روز وصل خویش است ...

در شهر گنبد های نیلی  
شهری که گویند - نصف جهان است  
آنجا که شبها زنده رودش  
در پرتو مهتاب ، همچون کهکشان است  
در گوشه‌ی باغ گل سرخ  
بر گوش دیوار اتاقی  
باشد دو حلقه  
این حلقه‌ها داده تکان گهواره‌ام را  
در خلوت شب‌های مادر  
آوای خود سر داده با لالای مادر  
تا دیده‌ام را غرق خواب ناز کردند  
این حلقه‌ها هر صبح روشن  
چشم مرا برزندگانی باز کردند...

اکنون که مادر رفت و رفت آن روزگاران  
در پشت سر مانده بهاران

خواهم بینم حلقه‌ی گهواره‌ام را  
در پای آن آرام بگذارم سرم را  
شاید بیاد آرم صدای مادرم را  
آن قصه‌ها ، وان نغمه‌ها کز یاد رفته است  
خواهم که غم‌های دلم را باز گویم  
اما نگویم زندگی بر باد رفته است.

در میهن ما  
آزادگان بسیار هستند  
بسیار بودند  
کز زاغ‌ها و زاغه‌ها بیزار بودند  
یا با غرور و شرم ایرانی خود،  
محتاج بودند  
بیکار بودند  
گشتند چون موجی جدا از ساحل خود  
موجی که باید باز گردد سوی دریا...  
گر گوشه‌ای روی زمین از یک تبه‌کار  
پرسد مردم کیست او  
دانند ایرانی است او  
این ننگ ایران است. این بدبختی ماست  
گر شاعر و نقاش و دانشمند ایران  
بر سرزمین دیگران تابد فروغش  
پرسند مردم کیست او  
دانند ایرانی است او  
این فخر ایران است و این فرو نبوغش...

ای میهن پر صبر من  
هر روز صدها اجنبی  
صدها جهانگرد  
با دوربین هاشان که بی حد دوربین است  
نقشه کش و نقش آفرین است  
چون سیل سویت رهسپارند  
اما ز دیدار تو فرزند تو محروم  
آخر چرا دروازه‌هایت  
بسته به رویش ؟

یا گر بود باز  
او باز ناید  
هر چند دیدار تو باشد آرزویش...

من شاعر آزاده‌ای را یاد دارم  
پیکارها کرده به دوران جوانی  
بر کف نهاده زندگانی  
در لحظه‌های واپسین می گفت مغرور  
«ای میهن محبوب من - ایران، ایران  
خاک ترا می بوسم از دور  
پیرانه سر آماده‌ام مانند سرباز  
سر را سپارم پیش پایت  
تا بگسلد زنجیر هایت»  
آن شاعر امروز  
خاکستر چشم انتظاری است  
در سینه‌ی خاک  
چون او فراوانند سربازان بی باک...

ایران من  
ای کشور امید و استعداد و کوشش  
ای سرزمین قهرمانان بلاکش  
ایران شعر و علم و دانش  
ایران کاوه  
ایران آرش  
تاریخ تو - تاریخ رزم و قهرمانی است  
از هیچکس ، از هیچ آفت  
هرگز نترسیدی - که ترس از ناتوانی است  
گه آتش اسکندر خونریز دیدی  
جور خلافت . یورش چنگیز دیدی  
گه خاک تو پر خون شد از آسیب تیمور  
گاهی ز حکم يك ستمگر  
(نامش نخواهم برد - نامش مرده بهتر)  
اهل يك شهرت شده کور  
اما همیشه چشم تو بیدار بوده است  
روح تو از فرهنگ برخوردار بوده است...

ایران ای ایران  
ای حادثات فتنه‌زا دیده فراوان  
يك لاله گر روید ز خون هر شهیدت  
خاک تو گردد لاله‌زاران  
این لاله‌زاران قهرمان زاست  
ای میهن من  
پیکار و رستاخیز تو راه رهایی است  
دنیای فردای تو غرق روشنائی است.



رشد و شکفتن های تو - پیروزی ماست ...

يك عمر بودم سربلند از نام حافظ  
خوردم می خيام را در جام حافظ  
امروز خواهم خاك آن پیغمبران را  
پر گل کنم با بوسه هایم  
خواهم که در گوش وطن پیچد صدایم  
کان کس که دور از اصل خویش است  
تا زنده باشد  
جویای روز وصل خویش است...

۱۳۴۶

وصیت

.... و يك صبح بهار  
ابر سیه پوشیده می‌گرید  
ومی‌گرید کنار جویباری بید مجنونی  
بنفشه در میان سبزه‌ها خم می‌کند سر را  
عقاب تیر خورده  
روی سنگی می‌کشد پر را  
و من آن روز دیگر نیستم ...

دو فرزندم،  
که همچون سروهای سبز شیرازید  
به بالین من خفته مبادا اشکتان ریزد  
که مردان در مصیبت‌ها نمی‌گریند  
و مرگی مادران ارث است...

چه می‌داند کسی  
شاید که فرزند شما  
آید به دنیا

در همان تاریخ

کند آن نو سفر ، چشم پدر روشن  
بیوسیدش به جای من  
نگاهم را درون دیده‌ی آن مهربان جوئید  
مرا در عشق‌های بیکران جوئید.

۱۳۵۴

بازگشت

کوچه همان کوچه است و شهر همان شهر  
کوه همان کوهسار و نهر همان نهر  
پیشه همان جا و زنده رود همانجا  
گنبدو گلدسته و مناره زیبا  
هنست همان سان حماسهٔ ابدیت.

بانگ بلند اذان و قدرت ایمان  
نام امام و جهاد و جنبش و عصیان  
بردرو دیوارها هزار شعار است  
شهر پس از انقلاب، گرم به کار است  
شهر هنرمند، شهر صنعت و پیکار  
شهر گرفتار فقر و ثروت بسیار.  
خندهٔ فیروزه‌ها و رقص طلاها  
در پس ویتربین و دره‌یاهوی بازار.  
تازه‌تر از باغ‌های صبح بهاران  
باغ گل‌قالی است و نقش قلمکار.  
میوه فراوان کنار کوچه و میدان  
چشم‌پراز بهت بچه‌های گرسند

بوی دل انگیزان تازه خوش رنگ  
ساحل زاینده رود و جمع جوانان  
هی خبر از جبهه‌ها و هی خبر از جنگ.  
جنگ که نابود باد روحش و نامش  
این همه خون و خرابه باد حرامش!  
باز چراغان شود به یاد شهیدان  
پنجره‌ها، دکه‌ها کنار خیابان.  
یک سو آوارگان جنگ 'تنه‌کار  
یک سو مردان دل سپرده به پیکار  
در ره حفظ وطن تفنگ به‌دوشند  
عازم و عاصی و خشمگین و خموشند.

□□□

طرح پر افسون شهر و پرتو مهتاب  
رود همان رود و آب رودنه آن آب  
دخترک نوجوان شهر کجا رفت؟  
سوخت و شد دود و دود او به هوا رفت  
یا که چو مرغی از آشیانه پرید او  
رفت و دگر روی آشیانه ندید او  
یا که پس از سال‌های دوری و پرواز  
آمده اکنون به سوی لانه خود، باز؟

□

پرسه زنم کوبه‌کو و خانه به خانه  
از همه گیرم سراغ گمشده‌ام را  
گویند او بود و شادی دل ما بود.  
سایه آن دختر جوان همه جا هست

گه سر آن کوه و گه به ساحل این رود  
می‌دود او با شتاب اینجا ، آنجا  
می‌رود او جست و جو کنان سوی فردا.

□

دخترک نوجوان شهر ، کجایی ؟  
پیش بیا مادو آشنای هم استیم  
همره و هم روح و هم نوای هم استیم  
سرخ روی تو چین چهره من شد  
عمر من و تو فدای عشق وطن شد.  
وه که چه خرسند و سربلندم از این کار

□

دوره تاراج و تاج ، گزمه مکار  
خواست که بر گردم و چوبنده شوم من  
نزد وطن ، خوار و سرفکنده شوم من  
گوش نکردم به حرف پر خطر او  
تا نشوم دود و دوده شرر او  
درد وطن ماند ورستگاری وجدان  
با دل پر اشتیاق و دیده بیدار  
گرچه همه عمر من به رنج سفر رفت  
هیچ نگویم که عمر رفته هدر رفت.

□

خوب برو دخترم ، خدات نگهدار.  
من به که گویم برو ؟  
تو دیر زمانی است

رفته‌ای و هیچگاه بازنگردی.  
آی جوانی ، جوانه‌ای که شکفتی  
در پسرانم که میوه‌های من استند  
رفتی و من می‌روم ، چه جای تاسف؟  
این همه جان جوان چو جای من استند.  
بوده چنین تا که بوده است زمانه  
جا به گل و میوه داده است جوانه.

□

باز من و آسمان صاف صفاهان.  
این همه چشم پر انتظار درخشان.  
دیدن یار و دیار آرزویم بود  
شکر گزارم که زنده ماندم و دیدم  
با همه دیری به آرزوم رسیدم.  
اینک آغاز هستی من و شعرم  
رشد و شکوفایی نهال امیدم

بهمن ۱۳۵۹

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۷۱	نوید	۸	من که ام ؟
۷۲	به شاعر یحیی ریحان	۹	اگر هزار قلم داشتم
۷۳	زمین برای تو شد سبز	۱۱	سپاس
۷۵	کشتی کبود	۱۲	انتظار
۷۷	قصر باور	۱۳	بلبل زرین
۷۹	دست عشق	۱۴	بلبل به یاد وطن
۸۱	بدنام هستی بزرگ	۱۵	در قطار
۸۲	گاهی و همیشه	۱۶	خروشان تر شو
۸۵	ترانه ماه	۱۸	به هموطن رزمنده ام
۸۶	رگبار	۱۹	ستاره ای که شکفت
۸۷	بی قراری جاوید	۲۰	میلاذ حماسی
۸۸	بهار	۲۲	داغ گاه
۹۰	پرنده	۲۴	زن ایران عصیانگر
۹۱	شب چراغ	۲۶	پرندگان مهاجر (۱)
۹۲	مژده	۲۸	پرندگان مهاجر (۲)
۹۵	من دیده ام	۳۰	دیدار آزادی
۹۶	مرد ره	۳۲	چرا تسلیم تقدیری
۹۸	فاخته	۳۵	دن و دریا
۹۹	مرا ببخش	۳۶	رویاها
۱۰۰	از چه می ترسم ؟	۴۰	پوزش
۱۰۲	از چه می گریم ؟	۴۱	چو می خندی
۱۰۳	ناخدای خفته	۴۳	در بلم
۱۰۴	منهم	۴۴	افسانه سبز
۱۰۷	ستاره قطبی	۴۵	غم مرا چه خوری
۱۰۸	قهرمان آزادی	۴۶	آن نغمه
۱۱۰	سنجابها	۴۸	فاتح مقهور
۱۱۱	مکن از خواب بیدارم	۵۱	پدیاد بودا
		۵۲	ای باد شرطه برخیز
۱۱۳	دوری و دیدار	۵۳	تتهایی
۱۱۲	صدایی گوید	۵۵	اینهمه گل بشکفت
۱۱۵	ترانه بهاری	۵۷	نامدای که نیامد
۱۱۷	شکیبائی	۵۹	عقاب های سخنگو
۱۱۸	گلبانگ نو	۶۱	سفر
۱۲۰	در جنگل سبز زمستان	۶۲	دیدار
۱۲۲	باز می گردی	۶۳	بهار می آید
۱۲۵	آمد و رفت	۶۵	عقاب گمشده
۱۲۵	یک انسان کم شده	۶۷	پیرزن با عکسش
۱۲۷	انگشتها	۶۹	نغمه نوروز



صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۱۸۷	گیاه وحشی کوهم	۱۲۹	پسرك خموش
۱۸۸	فراموش کرده‌ام	۱۳۰	آتش مقدس
۱۸۹	توانا کام خود گیرد ز دوران	۱۳۱	فرشته بی‌بال
۱۹۰	انسان و سنگ	۱۳۳	می‌خندید
۱۹۱	جنگل ای جنگل	۱۳۵	به جنگل‌ها
۱۹۲	صد سال دیگر	۱۳۷	کلاغ
۱۹۴	وطن	۱۳۸	ستم پیشه را گر بیخشی خطاست
۱۹۷	آذنانه است ؟	۱۳۹	شفق دریایی
۱۹۸	نغمه جنگل	۱۴۱	در سایه بال کبوترها
۲۰۰	یادبود	۱۴۳	روح پائیز
۰۲	بهار مژده‌رسان	۱۴۴	بامدار استوار
۰۴	باور نمیکنم	۱۴۵	اجازه بدهید آشنا شویم
۰۵	قوی زخمی	۱۴۸	شیران و جنگ
۲۰۷	تنها ، تنها	۱۵۲	آبادان آتشناك
۲۰۸	ارمغان	۱۵۴	بگو ای رود
۲۰۹	چو مرد گریه کند	۱۵۶	جهان بهتر
۲۱۰	اندوه عقاب	۱۵۸	من قناری نیستم
۲۱۱	من کجا پیدا کنم...	۱۵۹	نزل شیراز
۲۱۲	پیوند روشن	۱۶۰	دادگاه
۲۱۳	مزرع امیدواران	۱۶۲	زندگی در کمندمن باشد
۲۱۵	قرن بیقرار	۱۶۴	مژده
۲۱۶	به یاد پابلونرودا	۱۶۶	سرود آفتاب
۲۱۷	تو شاعری	۱۶۷	نغمه گل سرخ
۲۱۹	هرگر برنگردم	۱۶۹	فریاد او
۲۲۰	می‌پرسی از من	۱۷۰	آفتاب آزادی
۲۲۲	حماسه کوبا	۱۷۲	ابوعلی سینا
۲۲۳	جدائی‌ها	۱۷۳	جوانی
۲۲۴	روح عصیانگر	۱۷۴	آئین بخردان
۲۲۶	درخت نارون	۱۷۶	عقاب دریائی
۲۲۷	حماسه‌ها	۱۷۸	مرد ودریا
۲۲۸	روزگار وصل	۱۸۰	زن ودریا
۲۳۱	وصیت	۱۸۱	گرقایقم نشست بخشکی
	فراموش شده	۱۸۲	سرود جوانان
	بازگشت	۱۸۳	تو هستی
		۱۸۶	بهار زندانی
		۱۸۵	درخت دوستی

# انتشارات حیدر بابا

(منتشر شد)

خاطرات و زندگی آنجلادیویس - ترجمه ن. ورنیس

گرگ مجروح: یک منظومه منصور از: نصرت الله نوح

فرزند رنج: برگزیده اشعار نصرت الله نوح

اگر هزار قلم داشتیم: برگزیده اشعار زاله اصفهانی

**((منتشر میکند))**

ترجمه و شرح منظومه سبزواری (قست حکمت) منوچهر صدوقی

بگزیده آثار پنج شاعر بزرگ

داستانها و کارهای نمایشی محمد علی افراشه

فرهنگ اصطلاحات ادبی (شرح اصطلاحات ادبی) حسن آهی

اصول زبان فارسی (صرف و نحو فارسی و عربی) حسن آهی

فنون شعر فارسی (علم بدیع و بیان) حسین آهی

بجنگ ای قهرمان: مجموعه شعر مهدی اخوان ثالث (م. امد)

مجموعه اشعار جدید امیری فیروزکوهی - به خط ساعر

سالهای سیاه: مجموعه شعر دکتر مهدی حبیدی

